ہذا الکتاب

مفاتیح الاعجاز شرح

گلشن راز بسعی و اہتمام خادم احباب

میرزا محمد ملک الکتاب بزیور

طبع آراستہ شد

سنہ ۱۳۱۲

هو الله تعالی

مفاتیح الاعجاز شرح گلشن راز نه

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود المنور ظلمات الوهم العدم بانوار الوجود ای محمود بهر ثنائی وای معبود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی وای معروف بهر احسانی ای نسیم عنایتت مزین گلشن دلهای اولیا بازهار اسرار عرفان وای نفحات لطف بیغایتت مروح میادین سرائر عرفا بلطایف ایقان ای خورشید ذات نور بخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجوبی چون ماه منیر منور گردانیده وای رحمت عامت ساکنان عرصهٔ امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده

شعر

سر وحدت در نیابد هیچکس
حیرت آمد حاصل دانا و بس
گرچه توحید تو میخوانیم ما
هم تو دانائی که نادانیم ما

ای منزه ذاتت از فهم عقول و صفاتت دور عقل بو الفضول ای برحمت رحیمی کمل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده و جان ایشان را بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین لقا چشانیده وجود شریف این گروه باشکوه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال آن اقطاب و اوتاد بآفاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خواجه کائنات و سرور موجودات بحکم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین وکنت نبیا وآدم بین الماء والطین

نیم

پرداختهٔ شعر اوست ایجاد جهان را واسطه درمیان خلق و خالق رابطه شاهباز لامکانی جان او رحمة للعالمین در شان او عارف اطوار سر جزو کل خلق اول روح اعظم عقل کل علت غائی ز امر کن فکان نیست غیر از ذات آن صاحبقران رهنمای خلق و هادی سبل مقتدای انبیا ختم رسل علیه من الصلوات انکاها ومن التحیات اصفاها اما بعد حمد الله تعالی علی نعمائه و الصلوة والسلام علی افضل انبیائه واولیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء والاولیاء والعرفاء المقتبس انوار الولایة من مشکاة خاتم الاولیاء محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهجی النوربخشی وفقه الله لما یحبه و یرضاه و یجنبه عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود که جماعت سالکان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعامی نمودند و مبالغه می فرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز و نسخه جامعه نکات حقیقة بی مجاز من تصانیف افتخار العرفاء والمحققین اختیار الاولیاء الواصلین اکمل المدققین والموحدین الشیخ الکامل نجم الملة والدین محمود التبریزی الجبستری قدس الله روحه وکثر من عنده فتوحه باید نوشت و این فقیر از جهة قلة بضاعت خود را لایق اقدام براین معنی نمید نست والحاح برادران دینی زیاده شد استجازه و استخاره از حضرت ملهم الصواب نموده اشارت بابشارت باسعاف ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلف از آن میسر نبود یوم الاثنین نوزدهم شهر ذی حجه سنه سبع وسبعین وثمانمائه ابتدای تسوید بیاض بالهام مبدأ فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در عبارت و تصلف در استعارت معرض باشد و در اثنای هر بیتی از گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت روشن نوشته شود چو غرض اهل فقر خودنمائی نیست بلکه مقصود کلی آنستکه قابلان هر یک بقدر استعداد خود از حالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنان است که بمطالعه این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفای فطرت باقی مانده با آن موجب تشویق سلوک مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن بر اسرار فاطن گردند و آنچه شنیده باشند بعین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود الحکایة یغنی عنی

بر ایشان روشن گردد چو وجدانیات را بتعلیم و تعلم دریافتن میسر نیست مصراع کس
لذت این باده چه داند که نخورد است وها انا اشرع فی المقصود مستعینا بالملک
المعبود و مستوثقا به انه ولی التوفیق و بیده ازمة التحقیق هر فیض که از فیاض مطلق فایض
میشود چون بتوسط اسماء الهیه است ابتدای کتاب بنام علیم حکیم جهة تیمن و اقتدا بحدیث
نبی کریم نموده می فرماید

بنام آنکه جان را فکرت آموخت | چراغ دل بنور جان بر افروخت

چون مطلب اعلی باتفاق ارباب ملل معرفت الهی است و حصول آن خواص را باستدلال
است واخص را بکشف که عبارت از انفصال و اتصال است و باصطلاح این هر دو فریق
این دو طریق معبر بفکر است که سیر معنویست از ظاهر بباطن جان روح انسانی است که
مدرک معانی است و معلم علوم خداوند است که علوم ملاء اعلی و انبیاء و اولیا قطرهٔ
از علم بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود
بنام آنکه و تصریح باسماء حسنی نکرد و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود
ذکر اجل نعم که بحقیقت حمد و ثنا باتم وجه است نمود فلهذا اظهار بلفظ تحمید نفرمود و چون
انسانیت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات روحیست و منظر تقلب
ظهورات الهی و شئونات ذاتی است فرمود چراغ دل بنور جان بر افروخت و چون
دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر برزخیست در و ظهور یافته
و از روح مستفیض و بنفس مفیض است گفت چراغ دل بنور جان اشارت بانکه قلب
مستفیض از روح و دل را بچراغ از آن نسبت کرده چنانچه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه
نور چراغ میتوان نمود رویت جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل
نمیتوان نمود نور را بجان از آن نسبت داد که بصفای تجرد متجلی است و از کدورت تعلق معرا
چون نشاء انسان کامل اول الفکر آخر العمل است ذکر منعم اولا بنعمتی فرمود
که مخصوص انسان است و ثانیا ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت
آدم و تقدم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن | ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

مراد از آخر علم اول فکر است

تحق

تجلی ظهوری دو نوع است عام وخاص عام را تجلی رحمانی نامند که افاضه وجود وکمالات تابع
اوست بر تمامت موجودات واین را رحمت امتنانی خوانند چه بی سابقه عمل بر همه افاضه
فرمود وفضل عبارت ازاین تجلی است وهر دو عالم غیب وشهادت که دینی وعقبی است
بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخت خاص را تجلی رحیمی گویند که فیضان کمالات معنویه
بر مومنان وصدیقان وارباب القلوب میفرماید وازین تجلی تعبیر بفیض نمود درین تجلی
کافر از مومن وعاصی از مطیع وناقص از کامل ممتاز گشته اند واین فیض خاص است که طینت
انسانی را گلشن گردانید وصد هزاران هزار گل را رنگ معارف وتعینات در آن گلشن
شگوفانیده است چون اظهار کمال ذاتی واسمائی بقدرت وارادت قدیر مرید
کامل الاراده واقع است فرمود که

توانائی که در یک طرفة العین	ز کاف ونون پدید آورد کونین

یعنی قادری که بیک طرفه نظر جمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است حب ظهور واظهار
را از کاف ونون که صورت اراده کلیه است پدید آورد کونین یعنی اعیان ثابته جمیع
موجودات غیب وشهادت که آن را صور علمیه حق نامند بتجلی دوم که تجلی احدیه والهیت
است تفصیل یافته ممتاز شدند واین مرتبه تنزل است از مرتبه احدیت ذات بمرتبه اسماء و
صفات وخلاصه سخن آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامع است
میان وجوب وامکان احدیت باعتبار این شئون اسمائی واحدیت والهیت شد تعین اول را عقل
کل وقلم وروح اعظم وام الکتاب وحقیقه محمدی صلی الله علیه وآله وسلم میخوانند واعیان جمیع
اشیاء از غیب وشهادت بصورت این تعین اول بسبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند
وبدین تجلی نفس رحمانی عبارت از ظهور حقیقت بصور ممکنات واین تجلی است که افاضه وجود
بر جمیع موجودات فرمود واول مرتبه که قبول این فیض نمود تعین اول است لهذا فرمود

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد	هزاران نقش بر لوح عدم زد

یعنی اراده الهی وقدرت نامتناهی نفس رحمانی چون ایجاد وتعین اول کرد که قلم عبارت از
اوست نقوش اعیان غیر متناهیه روحانی وجسمانی بر لوح عدم زد ومراد از عدم عدم اضافی است

چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی عدم نامند و قاف قدرت تنبیه است برانکه اول مقدوری
که قدرت با و تعلق شود تعین اول است که قلم است و چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنور رحمانی
اظهار اعیان در علم فرمود تحقیق صور علمیه بوجود خارجی تواند بود و انکه بمقتضای نفس رحمانی است فرمود

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم	وز آن دم شد هویدا جان آدم

یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصور معانی که اعیان ثابته اند مینمایند و از علم العین
می آورد هر دو تجلی شهودی یافتند و این ظهور حق را در صور مظاهر گویند نفس رحمانیه گفته اند تشبیه
بنفس انسانی که چنانچه نفس انسانی هوائی ساذج است و چون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس
صور حروف میگردد ذات احدیت که منزه از کثرت است چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی
مینماید بحسب اظهار اسما و صفات بلباس کثرت متلبس میشود و چون آدم را بجهت جامعیت مراتب
خصوصیتی هست با آنکه از جمله عالمین است تخصیص بذکر نمود که هم از آن تجلی که نفس رحمانی است جان
و حقیقت آدم که جامع الکمالات وجوبی و امکانی است هویدا گشت چون آدم مجلای ذات و آئینه جمیع
اسماء و صفات الهی بود هر آئینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تامه باشد در نشاء او بظهور آمد و از آن جهت فرمود

در آدم شد پدید این عقل و تمییز	که تا دانست از آن اصل همه چیز

چون مقصود از ایجاد و شناخت موجد است که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و ابن
عباس تفسیر لیعبدون به لیعرفون فرمود بنا بر این نکته که عرفان بدو طریق است اول
استدلال که مخصوص علماء است دوم صفای باطن خاصه عرفاء است و این معرفت کشفی و شهودی
میسر نیست مگر بسبب طاعت قالبی و نفسی و قلبی و روحی و خفی پس ذکر سبب کرد و اراده مسبب نمود
تا یقین دانند که غرض از ایجاد معرفت شهودیست که بسبب عبادت حاصل میشود نه استدلالی
و مقتضای حکمت بالغه الهی بجهت اظهار اسماء و صفات نامتناهی آن بود که انشاء مراتب
کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید تا هر یک کلیه و جزئیه الهی معلوم گردد و احکام سلطنت آن
اسم که رب و مدبر آن مرتبه است در آن مظاهر بتمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسماء بنفس رحمانی از
کرب مکنون بروج بروز مروح گردند و چون روح انسان بنفس زدن و جمیع کمالاتی که در مرتبه
جمیع مجمل است در مقام فرق مفصل گردد مقرر است که هر کرا نصیبی از علمی و صفتی نباشد ندا

که دیگری آن صفت دارد و موجودات باسرها که مظاهر اسماء الٰهی اند هر یک مظهر بعضی اسماء اند
چنانکه ملائکه فرمودند و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان گفت فبعزتک لاغوینهم
اجمعین و مظهر تمامت اسماء و صفات غیر از انسان نیست لهذا عبادت و معرفت تامه جز از
کامل نیاید فلهذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز چون آدم که انسان کامل است مظهر جمیع
اسماء و صفات بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت در وظهور پیوست تا بدان دانست که
اصل همه چیز زیرا که برب خود که الله است عارف شده عارف بجمیع اسماء گشته چه مجموع
اسماء در تحت اسم کلی الله مندرجست همچون اندراج جزئیات در تحت کلیات و ازینمعنی که ءارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار تو ئیکه مظهر ذات و صفات سبحانی بملک صورت و
معنی تو عرش رحمانی کتاب جامع آیات کاینات توئی ازانکه نسخه لاریب فیه راجانی
ترا است باهمه انسی ازانکه تو همه ازین سبب تو مسمی باسم انسانی اگر بکنه کمال حقیقت
برسی ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی وچون انسان منتخب جمیع عوالمست و کلیات
و جزئیات حقایق در صورت شخص او مجتمع گشته و مبدء سیر نصف عروجی است که سیر الی الله است فرمود

چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود چیستم من

بدانکه هر عینی از اعیان موجوده را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقة و آن معنی عبارت
است از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند دوم من حیث التعین و
التشخص و بدین اعتبار اشیاء را خلق و ممکن مینامند و جمیع نقایص بموجودات ممکنه از
این وجه منسوب میدارند و ما عندکم ینفد اشارت باعتبار دوم است و ما عند الله باق
اشارت باعتبار اول و تعین اشیاء که امر اعتباریست پرده جمال آن جمیلی است که در
مرایای مظاهر موجودات جلوه نموده و میان دو چیز که مناسب باین نباشد معرفت متصور
نیست و چون معرفت که حق است واحد بالذات کثیر الصفات مقتضای حکمت الٰهی آن بود
که انسان نیز که عارف حقیقی است واحد بالتشخص و کثیر الصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم
جامعیت معرفت کامله که غایت ایجاد ممکنات است در وی بحصول رسد و آنکه در عبارت
عرفا آمده که بین الواحدین عبارت بوحدت حقیقی حق و وحدت حقیقی انسانیست و

چیزی که مدرکه انسان میشود تعین شخصی خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی دایرهٔ وجود است و بدایرهٔ نصف عروجی و مبداء سیر رجوعی مرتبهٔ انسانیت و بی تفکر که حرکت معنویت از کثرت بوحدت این سیر میسر نیست فرمود که خود را دید یک شخص معین بتعین که تمامت حقایق و کمالات کونیه و الهیه بحکم اتحاد مظهر و مظاهر در آن تعین مندرج است تفکر کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود را منسوب بامکان وسیله و مقدمهٔ شناخت واجب گردانید از جهت مشابهت من حیث الجامعیت و لان الاشیاء انما تتبین باضدادها بدانکه تفکر و سیر و سلوک که موحدان میگویند سیر کشفی عیانی منجو اهند نه استدلالی چه آن نسبت با کشفی کالجهل است و تنزل احدیت را در مراتب کثرات امکانیه از جهة اظهار احکام اسماء و صفات سیر مطلق در مقید و کلی در جزئی میگویند و این سیر ظهوری الباطن است اما سیر رجوعی که عکس سیر نزولی است و نشاهٔ انسانی مبداء آن و نهایت این سیر وصول انسان است بنقطهٔ اول که احدیت است این سیر مقید بجانب مطلق و جزوی بسوی کلی نامند سیر شعوری انقباضی است و بحقیقت این سیر است که مستلزم معرفت کشفی شهودی است لهذا فرمود که

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد		وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

یعنی از جزوی که تعین آدم است که خلاصهٔ تعینات و کثرت است سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بسیر شعوری و رجوعی بمقام احدیت وصول یافت و سیر الی الله بانجام رسید و بعد از فناء و اتصال بمقام اطلاقی از انجا بجهة تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبهٔ تقید است گذر کرد یعنی بسیر بالله رجوع نمود و درین سیر بالله بر سالک و اصل عارف ظاهر شد که یک حقیقة بود که بصورت کثرت اشیا بتجلی و ظهور نمود و در هر تعینی از تعینات بصفتی خاص ظاهر گشته و نمودن کثرات از مقتضای کثرت صفات است و از تکثر صفات تکثر در ذات واحد لازم نمیاید و از اینجهة فرمود

جهان را دید امر اعتباری		چو واحد گشته در اعداد ساری

یعنی عارف در سیر بالله جمیع کثرات عالم را قائم بوجود دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرت بی غایت و کلیه و اطلاق و قید همه

اعتبارات آن حقیقت اند و غیریت اشیاء بمجرد اعتباری بیش نیست و سریان وجود واحد مطلق در کثرات گویند همچو سریان واحد است در اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست و چنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه شرط ظهور خواص واحد اند که در رتبهٔ عداوت انکه در چهار در چهار باهم آمیز دلیکن از جهت جمله خاصه احد است مظهر شش عدد رتبه عدد است مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش میخوانی شرایط ظهور اسماء الهیه اند چه اگر چه جرم مجرم نباشد احکام غفور و رؤف و رحیم و ضار و منتقم را ظهور نباشد و چون آدم که انسان کامل است کثرات موجودات را قائم بحق یافت و در شهود ش غیر نماند فرمود که

جهان خلق و امر از یک نفس شد	که هم آن دم که آمد باز پس شد

خلق عالمی است که موجود بماده و مده شده باشد و امر عالمی است که بامر موجد بی ماده و مده موجود گشته باشد و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از یک تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آن دم که آمد یعنی هم آن دم نفس رحمانی که افاضهٔ وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبهٔ انسانی است رسید باز همان نفس از مرتبهٔ انسانی بسیر رجوعی باز پس شد یعنی قید و کثرت را گذاشته نقطهٔ آخر باول رسید و مطلق گشت و چنانچه مراتب کثرت امریست اعتباری آمد شد نیز همین اعتباری بیش نیست تنبیه بدین معنی نموده میفرماید

ولی آن جایگه آمد شدن نیست	شدن چون بنگری جز آمدن نیست

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق است بصورت اشیاء و چنانچه کثرت مراتب از امور اعتباری اند آمد شدن آن حقیقت نیز امریست که سالک را از نسبت مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم بعضی بالبعضی ملاحظه میگردد و اگر آمد و شد حقیقی بودی بایستی که سیر نزولی از هر مرتبه دیگر که تنزل کردی مرتبهٔ اول تجلی منعدم شدی و در سیر عروجی که مرتبهٔ انسانی است تا مقام اطلاق تمام موجودات منعدم گشتی و حال آنکه اشیاء همان بود هستی که داشتند و از اینجا معلوم میشود که آمد و شد عبارت تجدد تجلیات رحمانیست حقیقت این سخن آنست

که چون جلاکه ظهور ذات است لذاته فی ذاته و استجلاکه ظهور ذات است لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیت لهذا بفیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فایض است و اشیاء آناً فاناً بمقتضای امکانیه ذاتیه نیست میشوند و بفیض تجلی حق هست میگردند و سرعت تجدد فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن و آمدن نمیتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتن است و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقت آمد و شد اعتبار معتبر است نه امر محقق الوقوع و چون در شهود یک مشهودیست میفرماید

باصل خویش راجع گشت اشیاء ‌‌ ‌ همه یک چیز شد پنهان و پیدا

اشیاء کثرت عالم است که بحقیقت عدم است و اصل همه حق است چه حاصل هر شیئی فی الحقیقت هستی اوست و عالم که نیستی است بحق که هستی است هست گشته و رجوع همه بدو بلکه در حقیقت همه خود اوست و پنهان عالم غیب و امر است و پیدا عالم شهادت و خلق و یک چیز شد یعنی غیریت که مینمود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت و همی است محو گشت و وحدت صرف ظاهر شد چون ظهور وحدت بنقش کثرت و بازگشت کثرت بوحدت هم از آثار نفس رحمانی است فرمود که

تعالی الله قدیمی کو بیکدم ‌ ‌ ‌ کند آغاز انجام دو عالم

یعنی رفیع و عظیم است خداوندی که بیکدم که نفس رحمانیت کند آغاز یعنی ممکنات عالم را از کتم عدم بوجود می آورد بهماندم انجام که تلاشی کثرت بنور وحدتست از هر دو عالم می فرماید و چون کثرت اعتبارات وحدت است که ذکر فرمود که

جهان خلق و امر اینجا یکی شد ‌ ‌ ‌ یکی بسیار و بسیار اندکی شد

یعنی کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکیست و در تجلی ظهورات یکی که وجود واحد است بسیار نمود و در سیر عروجی بسیار که نمود کثرت است اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی بازگشت و بجهت رد انکار منکر که تعدد اشیاء حقیقی میداند میفرماید

همه از وهم تست این صورت غیر ‌ ‌ ‌ که نقطه دایر است از سرعت سیر

یعنی نمود غیریت کثرت از وهم خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدتست که از

سرعت اقتضاء تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر صورت بسته و از تجدد تعینات حسی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متواقعه زمان در وهم آمده و کثرت موهومه غیر متناهیه نمودن گرفته و چون نظر کنی غیر از یک نقطه بیش نیست قیاس معقول بمحسوس کرده میفرماید که چون نقطه که آتش را بسرعت حرکت دور دهند صورت دایره مینماید و فی التحقیقه غیر از این چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وجد است که بجهة سرعت تجدد ذات تجلیات غیر متناهیه بصورت دایره موجودات ممکن ظاهر گشته است و چون چنین است فرمود که

یکی خط است ز اول تا با آخر	برو خلق جهان گشته مسافر

از اول موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که مرتبه انسانی است و از مرتبه انسانی تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره باو متصل میشود یک خط مستدیر موهوم است که از تجدد تعینات نقطه وحدت نموده میشود برین خط خلق عالم مسافراند که از بطون بظهور می آیند و از ظهور به بطون میروند و مبداء و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت مناسبه با نقطه وحدت نموده میشود چون بمقتضای حکمت در این راه آمد شد بی راهبری که بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد فرمود که

در نعت سید کاینات صلی الله علیه واله

در این ره انبیا چون ساربانند	دلیل و رهنمای کاروانند

یعنی درین ره مبداء و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و مهالک و موانع بر وجه حقیقت یافته اند چون سارباناند و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست دقیق که نفس انسانی را گاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوا بوده باشد در اصطلاح صوفیه بقر دمی نامند بعد از اشتغال بسلوک بدنه میخوانند و بدنه شتریست که روز عید اضحی در مکه ذبح مینمایند خلاصه سخن آن است که چون انبیا علیهم السلام جهة هدایت خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبداء است آن جماعتی راست که بدنه نفس را بتیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند گانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهة ایصال نفوس این جماعت بمنزل معول است هر چند که حکم نبوت شامل همه است فرمود

وز ایشان سید ما گشته سالار	هم او اول هم او آخر درین کار

یعنی از انبیا که سید ما که حضرت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین درکار یعنی نبوت فرمود که

احد در میم احمد گشت ظاهر	در این دور اول آمد عین آخر

احد اسم ذات است باعتبار انتفاء تعدد اسماء و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چه امتیاز احمد از احد بمیم است که عبارت از تعین اول است که ظاهر گشته چه که مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه الصلوة و السلام و میم احمد اشاره بدایره که مظهر حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام و میم احمد از آن جهت فرمود که جمیع مراتب کونیه اجزای حقیقت محمدی اند صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که

بیت

ز احمد تا احد یک میم فرقست	جهانی اندر آن یک میم غرقست

و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجوداتند روی کلیه هم چهل و در صورت همه معنی آنحضرت نیست که ظهور یافته

بدو ختم آمده پایان این راه	بدو منزل شده ادعوا الی الله

راه دعوت انبیا علیهم السلام منختم بوجود مبارک آنحضرتست تا ناسخ همه ادیان شد و نبوت آنحضرت چنانچه ازلی بود ابدی باشد و چون نشأه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مظهر اسم جامع الله است در شان آنحضرت نازل شد که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم که طریق توحید ذاتی که صراط مستقیم عبارت از وست راه حقیقی من است که محمدم و من خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسمم ببصیرت میخوانم چه آنحضرت بحسب جامعیت بمبداء و معاد همه اطلاع حقیقی یافته یقین میداند که هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسماء الهیه و بنده و مربوب همان اسم اند که مظهر اند پس دعوت ایشان از آن اسما متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماء است می نماید که ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این است که از اسمی باسمی از آن میخوانند و الا سیر از هویت احدیت با جمیع اشیا علی السواست و چون مقام هر سالکی لایق حال آنکس است فرمود که

مقام دلگشایش جمع جمعست	جمال جانفزایش شمع جمعست

هرچه بمحض موهبت بر دل پاک سالک از جانب حق وارد میشود و بی عمل سالک باز بظهور

نفس زایل میگردد آن را حال میگویند و چون حال دائمی شد و ملکه سالک گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال و مقام از خواص ارباب قلوب است فرمود که مقام دلکشائی آنحضرت جمع جمیع است و جمع در اصطلاح این طائفه مقابل فرق است و فرق احتجاب است از حق بخلق یعنی همه خلق بینند حق را که من کل الوجوه غیر دانند و جمع مشاهده حق است بی خلق و جمع الجمع شهود خلق است قائم بحق یعنی حق در جمیع موجودات مشاهده نماید و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو بعد المحو میخوانند و ازین اعلی مقامی نیست کل را جمال جانفزایش یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات و اسماء که جمال جانفزایش عبارت از آنست شمع جمع است یعنی روشنی انجمن های قلوب و ارواح جمیع کاملان است فرمود که

شده او پیش و دلها جمله در پی　　گرفته دست جانها دامن وی

یعنی آنحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه توجه عالم اطلاق است و دلهای انبیاء و اولیا تابع گشته در پی آنحضرت روانه مقام اصل اند و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارت از آن است دست متابعت و مبایعت در دامن آن حضرت زده از حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وراث انبیاء و اولیاء اند

در این ره اولیا باز از پس و پیش　　نشانی میدهند از منزل خویش

یعنی در این راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبداء و معاد بادیه گشته اولیا که واصل مقام بی نشان اند بمتابعت انبیا باز از پس و پیش یعنی چنانچه انبیاء را تقدم و تاخر بجهة کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که بر قدم انبیاء اند از جهة تفاوت مراتب دارند که هر یک از آنحال و مقام که بسیر ایشان بطریق مکاشفه بآنجا رسیده بزبان اشارت چیزی از آن میدهند فرموده که

بحد خویشتن گشتند واقف　　سخن گفتند از معروف و عارف

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقیید بمقام اطلاق سیر نموده و معروف حق مطلق است که مبداء همه است

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق　　یکی از قرب و بعد و سیر زورق

قرب عبارتست از سیر قطره بجانب دریا و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف صفات الهی و بعد عبارت است از تقیید بقید صفات بشر و لذت نفسانی که موجب بعد است از مبداء حقیقی

و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل الکون کثرت و رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعین نشاء انسانی است و تعین انسان را مخصوص بزورق از آن جهت گردانید که در سیر دریای توحید عیانی غیر از نشاء انسانی هیچ مرتبه دیگر را تیسیر نیست و الا فی الحقیقه هر تعین از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وحدت

یکی را علم ظاهر بود حاصل | نشانی داد از خشکی بساحل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنابر قسمت ازلی برو غالب بود بر مقتضای حال نشانی داد از خشکی بساحل که شریعت باشد چه بساحت شریعت در خشکی عرض آرا

یکی گوهر برآورد و هدف شد | یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار از اصداف احکام ظاهر برآورده در اظهار آن نمودند و نشانه تیر طعن و ملامت خلق گشتند و جماعتی دیگر از اولیاء گوهر اسرار همچنان در اصداف مخفی داشتند و هرچه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند و بعضی دیگر از اولیاء که از مکاشفات و مشاهدات میخواستند که بنوعی اظهار کنند که هرکس راه بمعنی نبرد از عبارتی و اشارتی فرمودند که تا بمناسبتی و مشابهتی توان یافت از آن جمله چون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو با کل است فرمود

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان درگاه اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقیدات و ظهورات و شئونات الهی بعبارتی و اشارتی تعبیر نمودند لهذا فرمود که

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد | شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

بدانکه کثرت را بزلف و خط از آن جهت که حاجب روی وحدتند تشبیه کرده و نقطه وحدت را بخال تشبیه داده اند تا از دیده کوته نظران پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که در دل سالک باطوار ظهور مینماید بشمع و تجلی جمال ذات مطلق را در لباس شاهد عیان جلوه

یکی از هستی خود گفت و پندار | یکی مستغرق بت گشت و زنار

سالکان که راه طریقت بقدم پیموده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته که وصول

بمنزل مرادی بوسیله نفی و اثبات میسر نگردد لهذا سالک را اول در تلقین ذکر لا اله الا الله میفرمایند تا بکلمهٔ لا جمیع اغیار را که نمودی دارند نفی نماید و بکلمهٔ الا الله اثبات وحدت حقیقی فرمایند و هیچ مانعی سالک را چون هستی و پندار خودی نیست از این سبب اکثر اولیا اول از حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفته‌اند و تحذیر فرموده‌اند بعضی دیگر با وجود استغراق در توحید که بت اشارت بدان است زنار خدمت بر میان جان بسته‌اند و چون تجلی الهی بنا بر خلاف استعداد قوابل مخالف واقع شده لاجرم هر سالکی راه دیگر پوید و هر عارفی نشان دیگر از منزل گوید لهذا فرمود که

سخنها چون بوفق منزل افتاد ‖ در افهام خلایق مشکل افتاد

یعنی چون هر یکی از اولیاء بنا بر خصوصیت فیضی که مخصوص باشند که تعبیر از وجدان خود بسیع که موافق موفق ایشان است فرموده‌اند درین گلشن هر بلبلی نغمهٔ دیگر سراید و تفاوت مراتب چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر افهام خلایق بنا بر عدم اطلاع بر مقامات اولیا مشکل افتاد پس طالب قابل که داعیهٔ طلبش دامن گیر شود و از عبارت حیرتی داشته باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است از این فرمود که

کسی را کاندرین معنی است حیران ‖ ضرورت باشد شرح دانستن آن

هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد بالع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات این جماعت نمیگردد اما چون معانی مستفاد از الفاظ میشود گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات بهره‌مند شود و مقصود از آفرینش حاصل کند پس عارف کامل که مشرف بد تمامت منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیا از کجا خبر می دهند طالب قابل را که حیرتی داشته باشد نشاید که دفع شبهات نفرماید در مقام حیرت بگذارد لهذا شروع در سبب نظم کتاب که بتبیین این معانی میکند نموده میفرماید

تغیر موقف

گذشته هفت و ده از هفتصد سال ‖ ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان ‖ رسید از خدمت اهل خراسان

سبب آغاز نظم شعر

چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی بوده باشد فرمود

بزرگی کاندر آن جاهست مشهور — باقسام هنر چون چشمهٔ نور
جهان و جان و تن را نور عینی — امام سالکان سید حسینی

مراد ازین بزرگ که میفرماید قطب فلک السیادت مرکز دایرة الولایت امیر سید حسین است که مرید و خلیفهٔ شیخ الاسلام و المسلمین شیخ بهاء الدین زکریا الملتانی بود که او خلیفهٔ شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الملة و الدین سهروردیست قدس اسرارهم

همه اهل خراسان از که و مه — درین عصر از همه گفتند او به

بیان بزرگی آن بزرگ می فرمایند

نوشته نامه در باب معنی — فرستاده بر ارباب معنی

لیکن نه از روی امتحان که عادت نمایان است بلکه بسبب رفع شبهات طالبان فرمود

که در انجا مشکلی چند از عبارت — ز مشکلهای ارباب اشارت

میفرماید که آن نامه مشتمل بر مشکلی چند بود از مشکلهای ارباب اشارت که اولیا اند که چون هر یک بمنزل رسیده اند و از شهود خود بنوعی تعبیر نموده اند لهذا فرمود که در انجا مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلف می گردد و اختلاف که مینماید از الفاظ است

بنظم آورده و پرسیده یک یک — جهانی معنی اندر لفظ اندک

نیز بیان غایت فضل و کمال آن بزرگ است

رسول آن نامه را برخواند ناگاه — فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر — بر این درویش یک یک گشته ناظر

یعنی در مجلسی که بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامه که درمیان بود همه اکابر و اهالی نگاه برین درویش میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات بغیر از ان کامل نمی آید

یکی کو بود مرد کار دیده — ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم — که انجا نفع گیرند اهل عالم

و گفته اند که آنکه اشارت کرده که امر بجواب فرمود شیخ امین الدین تبریزی بوده که پیر و مرشد شیخ است و این سخن دویست

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتیم بارها اندر رسائل

یکی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه را در لفظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خورده گیری در گذارند

همه دانند کین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر

اگر باور نداری بشنو که عمر و شعر را که در این بیت بقافیه آورده از غایت استغراق در معنی است چنانچه مولوی معنوی قدس سره العزیز میفرماید قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من پس هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال را از این بیت که فرموده در مییابد

بر آن طبعم اگرچه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر

ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد / که هر ظرفی درو معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگناییم / چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه مشهود ما شد تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانچه می باید و شاید نمیتوانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و عبارت از تعبیر آن معانی در مضیق اضطراریم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که ظرف الفاظ و حروف را تنگتر میگرداند بر آن الفاظ و حروف افزاییم و بجهة دفع توهم مفاخرت بجواب در یک لحظه می فرماید

نه فخر است این سخن کز باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است

یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم بر سبیل مفاخرت نه بلکه تذکار این نعمتهاست بحکم و اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر است

مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار　　بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است　　نه چون دیو از فرشته استراق است

اشارت بانست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده مجموع بر سبیل اتفاق دم بقدم مشهود وی گشته نه آنکه به تقلید از دیگران گرفته است

علی الجمله جواب نامه در دم　　بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز　　وزان راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیز کارفرمای　　مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر　　ز عین علم بر عین عیان آر

پس طریق مطالعه کننده این انست که در عقب جواب هر سؤال تامل تمام نماید تا شاید بتوفیق الهی هر یک از علم الیقین و عین الیقین بجای خود بداند فرمود که

نمی دیدم در اوقات آن مجالی　　که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف او بگفت و گو محال است　　که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین　　نکردم رد سؤال سائل دین

یعنی با وجود عدم مجال و بی واسطه حسن موافقت قول قائل دین که حضرت مخبر صادق است صلی الله علیه و آله و سلم حیث قال و اما السائل فلا تنهر مع سؤال سائل دین که فرمود که بر آن جواب بیفزای رد نکردم فرمود که

پی آن تا شود روشن تر اسرار　　در آمد طوطی نطقم بگفتار

یعنی بجواب اول که گفته بودم روشن گشته بود اما تا روشن تر شود طوطی نطق من بگفتار در آمد فرمود که

بعون و فضل توفیق خداوند　　بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست　　جواب آمد بدل کان گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن　　شود زو جمله دلها چشم روشن

چون از مقدمات کتاب فارغ شد شروع در سؤال و جواب فرمود که میگوید سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر　　چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

چه گفتی بگو چبود تفکر   کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق   بجزو اندر بدیدن کل مطلق

معنی بیت آن است که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالک است بسیر کشفی از کثرت تعینات که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فناء فی الله و محو و ناچیز گشتن ذرات کاینات در اشعهٔ نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و چون تعین و تشخص مانع مشاهدهٔ وحدت حقیقی میگردد فرمود که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیلهٔ معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعدم اصلی متحقق ببقا بالله گشته اشیا را عیاناً و شهوداً مظهر یک حقیقت بیند و شناسد هر جا نوعی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر ممکنه او را ظاهر بیند و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل حقیقی اند بدیده حق بین مشاهد کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هرچه مقید است چون نظر بدیده بصیرت نمائی یعنی همان مطلق است با قید تعین و تعین بحقیقت امر اعتباری است که در خارج تحقق ندارد و بجز هست مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملان است و چون بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشارتی در فرمود که

حکیمان کاندرین کردند تصنیف   چنین گفتند در هنگام تعریف

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفته اند

که چون در دل شود حاصل تصور   نخستین نام او باشد تذکر

یعنی هرگاه که در دل که نزد این طایفه نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی حاصل شود یعنی خطور کند نخستین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون شخصی خواهد

که مجهولی بطریق استدلال معلوم کنند اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود و بوسیله آن مبادی معلوم آن مجهول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکر خوانند چه از آن غافل بود و اکنون بیاد آورده باین معنی که ادراک معلومات بوجه کلی نفس ناطقه انسانی را که قلب عبارت از وست ذاتی است و بواسطه غواشی آن معلوم را فراموش کرده بود و بواسطه توجه تمام و اعراض موانع آن معلومات دریافت و متذکر شد بآنکه درین نشأه مبادی او را حاصل بود و بجهه عدم التفات فراموش شده بود اکنون که بجهه استحضار مطلوب توجه نمود آنرا بیاد آورد و چون مجرد تذکر آن مبادی در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود

و زو چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت

یعنی از تصور مبادی هنگام فکرت بجهه استعلام مطلوب بگذری و تامل نمائی که اگر مطلوب تصور است ترتیب اعم و اخص بچه کیفیت باید نمود که مؤدی بمطلوب گردد و اگر تصدیق است ترتیب مقدمتین در قیاس بچه شرایط میخواهد تا نتیجه دهد نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود باین اعتبار در عرف ایشان معروف بعبرتست از عبور در گذشتن است چه از صورت تصور مبادی در گذشت و بترتیب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود میفرماید

تصور کان بود بهر تدبر | بنزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف بتدبر گشت و ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بآن عنوان نزد ارباب استدلال که اشیا را بطبق قوانین عقل میشناسند موسوم بتفکر است اکنون اصطلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میفرماید

ز ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم

چه تعریف فکر ترتیب امور معلوم است که متادی بمجهول گردد و تصورهای معلوم مبادی معلوم است و از ترتیب خاص مطلوب نامفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود و تصدیق نو ازین مراد است و چون هنگام اکتساب مجهول بتصدیق ترتیب تصدیقات معلوم باید نمود و در میانهما حد اوسط باید داد تا نتیجه تصدیق مطلوب گردد میفرماید

مقدم چون پدر تالی چو مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر

دانند

در قضایای حملیه مقدمه صغری و کبری که مقدم و تالی لغوی در شرطیه متقدمین که مقدم و تالی اصطلاحی اند منزله مادر و پدر اند که در اوسط از ازدواج میسیابند و نتیجه که از ایشان تولد می یابد مشابه فرزند است و چون بیان تفکر بر طبق قوانین حکما نموده می فرماید

ولی ترتیب مذکور از چه چون   بود محتاج استعمال قانون

یعنی کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم استعمال قانون است یعنی علم منطق و چون این الیقین حقیقی جز بمشاهده که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر نشود می فرماید

دگر باره در آن چون نیست تأیید   هر آینه که باشد محض تقلید

یعنی در آن ترتیب مخصوص اگر چنانچه تائیدات آلهی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطن است منضم نباشد و دل بانوار تجلیات آلهی منور نگردد و از آن ترتیب غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد لهذا فرموده که

ره دور و دراز است آن رها کن   چو موسی یکزمان ترک عصا کن

چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبت است چه در تحصیل مطلوب می باید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه و از معلوم بمعلوم دیگر عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیابد که مبادی آنند و باز ترتیب خاص دهد که مؤدی بمطلوب شود و این مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از تعقلات و تخلیص عقل از شوائب مخیلات است و فرق میان ذاتیات و عرضیات بکلی ملیغی باید نمود و الاحقایق مخفی می ماند از آنجهة فرمود که رهی دور و دراز است این رها کن برای که بعد از زحمت بی نهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیاء بعوارض و خواص کس تواند نمود و این علم خالی از مشکوک و شبهات نخواهد بود و مراد از عصا اینجا دلیل است

که استدلال باشد مولوی معنوی گوید   پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین

سخت بی تمکین بود و این مناسبتی روشن است که با دلالت عقلیه رسیدن بمطلوب حقیقی نمی توان بود زیرا که عقل درین مقام لنگ است پس چون راهی که بمقصد برد راه عشق است و عاشقان که ارباب تصفیه اند که بطریق کشف و شهود راه توحید برد

در آ در وادی ایمن که ناگاه	درختی گویدت انی انا الله

اینجا مراد بوادی ایمن تصفیه دل است و درخت حقیقت انسانی است مجلای تجلی ذات وصفات ربانیست یعنی از طریق تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه نشاء انسان کامل از شجره جامعیت که حقیقت وی است ندا کرده شد که یا موسی بدرستی که منم الله که پروردگار عالمیانم شعر مائی ومنی حجاب ره بود مائی چه برفت مانه مائیم شیخ میفرماید که در طریق تصفیه در انا بحکم غلبه تجلی احدی از حقیقت خود بسمع وی ندا بشنوی و چون عارف منتهی بی مزاحمت وهم در همه اشیاء وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که

محقق را که از وحدت شهود است	نخستین چشم بر نور وجود است

محقق کاملی است که حقیقت اشیا کما ینبغی بر و منکشف شده باشد چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و از وحدت یکانگی حق مراد است که در مجالی کثرت جلوه نموده و شهود رؤیت حق است بحق یعنی کاملی که از کثرت موهومه گذشته بتوحید عیانی رسیده در صور موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید نظر اولش بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العینین است که حق را ظاهر بیند و خلق را باطن و خلق مرنزد وی مرات حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است چنانچه آئینه در صورت مخفی ماند و چون حق و وجود مطلق اشارت بترادف لفظین نموده میفرماید که

دلی کز معرفت نور و صفا دید	ز هر چیزی که دید اول خدا دید

اشارت بان است که دریابنده حقایق در نشاء انسانی دلیست که بنور معرفت الهی منور باشد و انانیت انسان باوست عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبه شهود ذات واسما و صفات خود رسانیده باشد بطریق حال و مکاشفه نه مجرد علم و معرفت حال آن عارف است و آن دل که باین کمال متصف گشته از همه چیز اول خدا را می بیند مرتبه ذو العین است زیرا که اظهر اشیاء هستی حق است که بخود پیدا است و پیدائی اشیاء باو است نمی بینی که اگر صورتی از دور مشاهده میشود اول موجودیت او مفهوم میگردد لهذا المحقق میفرماید که الحق محسوس و الخلق معقول روی تو ظاهر است بعالم نهان کجاست

گر او نهان بود بجهان خود عیان کجاست عالم شده است مظهر حسن و جمال تو ای جان بگو که مظهر جان جهان کجاست، و چون مکاشفات بحسب اختلاف مشارب مختلف است یکی میفرماید که ما رایت شیئاً الا و رایت الله قبله و بیان این مرتبه گذشت و دیگری میگوید ما رایت شیئاً الا و رایت الله بعده چه حقیقت پرده تعینات مستتر گشته اول نظر بنقاب می افتد انگاه بر مشاهده یار لیست ما او رای پرده حسن رخ او سزای پرده این پرده مراز توجه اگرد این است خود اقتضای پرده نی که میان ما جدائی هرگز نکند غطای پرده و این مرتبه ذو العقل است که خلق را ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلق است و مرآت بصورتی که در آن ظاهر گشته مختفی است اختفی مطلق در مقید و این عکس ذو العین و دیگری فرمود که و رایت الله فیه چه جمهور اعیان بمثال جام آن معنی حقیقی اند که معبر باده گشته و دیگر میگوید که و رایت الله معه چه بحکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر متمیز نیستند اگرچه عقل حکم بتمایز مینماید گر عاشق و معشوق ز هم باز شناسی پیچی بیقین شاد و که اهم منفانند و صاحب این دو مرتبه فیه و معه را ذو العقل و العین خوانند که حق در خلق و خلق در حق مشاهده نمایند و بشهود هر یکی از دیگری محتجب نشوند بلکه وجود واحد را از وجهی حق بینند و از جهتی خلق و چون رسیدن بمطلوب بتفکر زند و هم موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که

بود فکر نکو را شرط تجرید		پس آنگه لمعهٔ از برق تایید

نزد اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از عقلات و نزد ارباب شهود تفکر که سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله موقوف است بتجرید ظاهر و تفرید باطن از موانع و غیر حق و نزد هر دو طایفه مجرد تجرید کافی نیست بلکه لمعهٔ از برق امداد الهی میباید چه تاثیر فاعل را کمال بالقوه در قابل ظاهر میشود و چون بی هدایت الهی ره بسر ادقات انحضرت نمی توان یافت فرمود

هر آن کس را که ایزد راه ننمود		ز استعمال منطق هیچ نگشود

معرفت الهی را بوسیله براهین حاصل نمی توان نمود نظم بدوست حدیث عشق دیگرگون است
ور کیل حروف این سخن افزون است گردیده دل بازگشائی نفسی معلوم شود که این
حکایت چون است و در مرتبه عشق که مقام فنا، جذبه وجدانی است و منزل لقاء و اتصاف
بصفات کمال ربانی است عقل و عاقلی را راه نیست جمال وحدت حقیقی جز بدیده شهود
مشاهده نتوان نمود و چون نهایت ادراک عقل حیرت است می فرماید

حکیم فلسفی چون هست حیران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌| نمی بیند در اشیا غیر امکان

جماعتی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند توفیق الهی ایشان را از حضیض
استدلال از اثر بمؤثر باوج شهود مؤثر در اثر رسانیده بدیده حق بین مشاهده نموده که
ذات واحد مطلق از عالم غیب هویت بمراتب اسماء و صفات و آثار تنزل و جلوه نموده
و همه اشیا قایم بوجود حق اند نظم گنج نهان است زیر هر طلسم پیش عارف شد مسمی
عین اسم دیده حق بین اگر بودی ترا اورخ هر ذره نمودی ترا و جماعتی که باین مرتبه
نرسیده اند از اشیا غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب مینمایند

لهذا فرموده که
ز امکان میکند اثبات واجب | از آن حیران شد در ذات واجب

واجب الوجود آن است که وجود او بمقتضای ذات او باشد و ممکن الوجود آنست که از جهة
موجودیت محتاج بغیر باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بمؤثر امکان است لهذا فرموده که
از امکان اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات متساویانند و ترجیح احد الطرفین
بواسطه امر مغایر اوست که علت او باشد و نزد متکلم احتیاج ممکن بمؤثر از خروج اوست از
عدم بوجود و آن حدوث است مقصود آنست که اصحاب استدلال مطلق میگویند که
ممکن از جهة امکان و حدوث محتاج بعلت است و آن علت اگر واجب است ثبت المدعی
و اگر ممکن است یا ممکن اول خواهد بود و یا ممکن دیگر و آن یا منتهی بواجب فهو المقصود یا
تسلسل و محال و چون اثبات ذات واجب و ممکن مینماید در معرفت ذات واجب است
حیران باشد چه لابد است که در دلیل از مدلول چیزی باشد لهذا مقدمات عقلیه مشتمل
بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب پس دلیل بر

هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد و مادام که چیزی در تشخص بنا شد مقرر است که آن چیز را برای دیگری نتواند دانست و ازاین جهة حیران باشد و چون بطریق استدلال برد الیقین حاصل نمی تواند شد فرمود که

گهی از دور دارد سیر معکوس	گهی اندر تسلسل گشته محبوس

و دور توقف الشئ علی ما یتوقف علیه است و تسلسل ابتنای ممکن است بسلسله علل لا بنهایت و به دو مذکور شده چون لزوم تسلسل از جهة ترتیب امور موجوده غیر متناهیه واقع است فرمود

چو عقلش کرد در هستی توغل	فرو پیچید پایش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است دور در وقت قایل نشت که واجب الوجود است و الا ازین دور باطل که دور تسلسل است یکی لازم آید و ازاین استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجود میبایدمعرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است حاصل نشد چه آن معنی بنفی غیر میسر است نه باثبات هر که حق را بوسیله اشیا میداند به حقیقت جاهل است و هر که اشیاء را بحق داند عارف است از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که بم عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را بحق دانستم و اشیاء دیگر را بحق دانستم نظم خویش را عریان کن از فضل ای فضول ترک خود کن تا کند رحمت نزول زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار با گولی بساز وچون معرفت چیزی بچیزی یا بمماثلتی در ذات است تواند بود یا بمشابهتی در صفات میفرماید

ظهور جمله اشیا بضد است	ولی حق را نه مانند و نه ند است

یعنی حق و الوهیت را مماثلتی و ممانعتی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی نیست تا او بواسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیری نیست که سبب ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیا انما تتبین باضدادها پس عدمیت ذاتی ما آئینه وجود حق است و عجز و افتقار ما آئینه قدرت و غنای حق است نظم هستی اندر نیستی نتوان نمود مالداران بر فقیر آینه جود خواجه اشکسته بند انجا رود که درانجا پای اشکسته بود دلیل هستی حق جز حق نتواند بود گیر هیچ گونه کثرت را بهستی او ره نیست و دلیل ره از هستی ناگزیر است

وچون عدم ضد وند شیئ موجب خفاء شیئ است فرمود که

چو نبود ذات حق را ضد وهمتا	ندانم تا چگونه داند او را

یعنی چون ذات حق را مشابهتی ومماثلتی نیست چه هرچه هست همه اوست طلب دلیل فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل ماهی است بر وجود آب وچون ذات واجب را با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد می فرماید

ندارد ممکن از واجب نمونه	چگونه داندش آخر چگونه

ذات واجب الوجود مطلق است وذات ممکن عدم ودانستن چیزی بی آنکه نمونهٔ آن چیز در نفس داننده باشد محال است وهستی ممکن مجرد اضافهٔ پیش نیست وذات و صفات وافعال اشیاء همه عکوس ذات و صفات وافعال الهی اند که مرایای تعینات جلوه نموده اند وچون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلول است وچیزی را عین دلیل نفس خود گردانیدن غیر جهل نیست چه دلیل باید که اجلی و اظهر از مدلول باشد نظم عارف آن باشد که از عین العیان هرچه ببیند حق در او بیند عیان حق چو جان و جمله عالم چون تن است همچو خور در کاینات این روشن است وچون ظهور اشیاء بنور وجود حق است می فرماید

زهی نادان که او خورشید تابان	بنور شمع جوید در بیابان

چون وجود ممکن پرتو نور وجود واجب است وجمیع اشیاء بنور آنحضرت ظاهر اند مثل شخصی که وجود واجب را بممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را در بیابان یعنی جای خالی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز مقتبس از آن آفتاب باشد چون تجلی انوار الهی علی الدوام است وغایت شدت ظهور آن سبب خفا باشد اشارت بآن کرده میفرماید

اگر خورشید بر یک حال بودی	شعاع او بیک منوال بودی

یعنی اگر خورشید جهان را حرکت وانتقال و طلوع وغروب وزوال نبودی یعنی بر یکنوع بودی بخلاف آنچه حالیا واقع است در عالم

ندانستی

ندانستی کسی کین سایه اوست — نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است مستفاد از غیر است وچون این ظاهر نبودی هیچ تمیز از مغز و اصل که آفتابست تا پوست و فرع که عالم است نبودی و پنداشتی که عالم بنور خود روشن است وچون ایراد تمثیل را سبب آن بود که دوام ظهور سطوت نور الهی است که موجب حقایق گشته میفرماید

جهان جمله فروغ نور او دان — حق اندر وی ز پیدائی است پنهان

جهان من حیث الذات ظلمت و عدم است و هستی که در عالم مینماید فروغ نور وجود حق است چه بحقیقت چنانکه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشئ محض است و چنانچه استتار موجب خفا است غایت ظهور نیز خفا است وچون تغییر و انتقال سبب نور خورشید گشته میفرماید

چو نور حق ندارد نقل و تحویل — نیابد اندرو تغییر و تبدیل

یعنی چون نور وجود حق علی التوالی تجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنات تابان است و فیض این تجلی هرگز منقطع نمیگردد چه مقتضای ذات از ذات جدا نیست لهذا انتقال و تحویل گرد سرادقات ظهور و اظهار آن حضرت را نمی یابد و در نور الهی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن به توافق وجود واجب است لهذا فرمود

تو پنداری جهان خود هست دایم — بذات خویشتن پیوسته قائم

منشاء این پندار چنانچه فرمود دوام ظهور نور تجلی الهی است بر وتیره واحد در صور تعینات وچون مطلوب بالحقیقت بما نزدیکتر است و از غایت قربت که دوری نماید و اقلا برین معنی موقوف بفنای هستی طالب است پس چندانکه ادله بیشتر بهم می آورد از مقصود دورتر میگردد و از آن جهت میفرماید که

کسی کو عقل دور اندیش دارد — بسی سرگشتگی در پیش دارد

اینجا قوت عاقله نظری مراد است که ادراک حقایق اشیاء باستدلالی نماید و وجه

دور اندیشی سابقاً گذشت توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن که بسبب
گمراهی عقول گشته می فرماید

ز دور اندیشی عقل فضولی	یکی شد فلسفی دیگر حلولی

جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشانرا فلسفی میخوانند و گروهی میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاء انسان کامل میشود مثل نصاری و نصیریه و بعضی از صوفیه نادان ایشانرا حلولی می نامند و بحقیقت موجب این مذهب توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف میسر نیست و نسبت عقل با مکشوفات نسبت حواس است با معقولات نظم ای برتر از آنکه عقل گوید بالاتر از آنکه روح جوید ای آنکه ورای این و آنی کیفیت خویش را تو دانی و چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود

خرد را نیست تاب نور آن روی	برو از بهر او چشمی دگر جوی

بدیده استدلال که ورای نور آن نمی توان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل است که مسمی به بصیرت است و یکحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب است و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمی تواند نمود و این معنی باتفاق جز بارشاد کامل حق بین حاصل نمی توان کرد و چون مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده فرمود

دو چشم فلسفی چون بود احول	ز وحدت دیدن حق شد معطل

احول آنرا گویند که یک چیز را دو بیند چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دیده و یک حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان ممکنه تافته لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت هستی چیزی نیست

ز نابینائی آمد رای تشبیه	ز یک چشمیست ادراکات تنزیه

مشبهه طایفه اند که قایل بآن شده که حق مانند جسمی است و جهة فوق مکان عرش است و بعضی محاذی گفته اند نه مماس و تنزیه ذاتی حق ندانسته اند منشاء رای این

جماعت

جماعت نابینائی است و تنزیه تقدس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلق و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است و اما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته و تنزیه تنها و تشبیه تنها از معرفت الله قاصر است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارف است و هر دو چشم بینا و چون بحکم کل یوم هو فی شان هر لحظه را ظهوری دیگر است و تکرار در تجلی نیست میفرماید

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل	که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قائم بنفس خود نیست و تزوا از عدم به او ثابت و طاری نگردد پس لابد است آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیاس بان مظهر باشد و هر وقت که آن مظهر خراب گردد باید که مظهری عنصری مستوی دیگر باشد که بی انقطاع متعلق باو گردد و تناسخ انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی خواه ادنی میفرماید که تناسخ زان سبب کفر گشته که از تنگ چشمی و سست دیدن و ظهورات الهی ندیده چون کمال معرفت آنست که مؤثر غیر از حق نه بینند و نداند میفرماید

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است	کسی را کو طریق اعتزال است

معتزله از طوایف اسلامیه اند از اصول مذهب ایشان این است که بنده خالق افعال خود است و از این جهت میفرماید که همچنان چه کور مادر زاد قابلیت رؤیت اشیا ندارد و علاج پذیر نیست طایفه معتزله از رؤیت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بآنست محروم اند و کوری بصیرت علاج پذیر نیست و آنکه کور مادر زاد است و اکثر اصول معتقد ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است چه آن طایفه مطلقا منکر لقاء الله اند و سالکان تزکیه و تصفیه هم درین عالم بمقام مشاهده و نور تجلی بدیده معنی میرسد دیگر کال وجدان ارباب کشف آنست که غیر وجودی نیست فکیف که آن غیر خالق افعال مسند شر ثابت دانند و چون نهایت کمالات نفس انسانی آنست که نور توحید الهی بر تقدیر غیریت اشیا از پیش دیده بصیرت وی دور گرداند میفرماید

کلامی کو ندارد ذوق توحید	بتاریکی در است از غیم تقلید

کلامی طایفه که منسوب بعلم کلام اند و کلام عبارت از معرفت عقاید است باذله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید حقیقی عیانی نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیده مکاشفه ندیده دلایل نقلی را بتقلید فرا گرفته بحقیقت آن مطلع نگشته اند بواسطه این تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و چون تصور هر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میفرماید که

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر ‌ ‌ ‌ ‌ که از ظاهر نبیند جز مظاهر

رمد از امراض عین که دیده از دیدن اشیا چنانچه باید قاصر است میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است و از سر حد علوم ظاهره که قشر علوم باطنه است در نمی تواند گذشت و بمقر علوم نرسیده اند ادراک اسرار غیبی نمی توانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند و حق را بتجلی اسم الظاهر در این مظاهر ظاهر نمی بینند و چون معرفت هر طایفهٔ بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

ازو هر چه بگفتند از کم و بیش ‌ ‌ ‌ ‌ نشانی داده اند از دیده خویش

یعنی طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش زیاده است همه نشان از دیده خود داده اند و هر چه دیده اند در خور استعداد ایشان است زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت والا ظهور حق با جمیع علی السواست بجهة اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای معتقدان دیگر است و حقیقت حال آنکه همه خدای یکی است والهکم اله واحد و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و بهیچ تعین مقید نسازد و چون هر کس را نظر بمرتبهٔ از ظهورات افتاده و از حقیقت خبر ندارد می فرماید که

منزه ذاتش از چند و چه و چون ‌ ‌ ‌ ‌ تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شئ نسبتی و شئ را با او نسبتی نه زیرا که در آنحضرت هیچ شئ نیست پس هر آینه ذات کامل از معتقدات و معقولات طوایف شئ منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی رهبر گردد و ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی یقین بدانی که هر طایفهٔ از طوایف مختلفه هر چه در معرفت الله گفته اند همه را جهة راستی هست

و هر کس را نظر بر مرتبه افتاده و چون منحصر داشته منع لازم آمد چون در اول سؤال از مطلق فکر بود ثانیاً از فکر که شرط روندگان راه طریقت است استفاد نمود و میفرماید که

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

کدامین فکر ما را شرط راه است — چرا که طاعت و گاهی گناه است

سائل میپرسد که کدام فکر شرط راه طریق است و سبب چیست که فکر گاها طاعتست و ماموریم بان و گاهی گناه است نهی از آن کرده اند چون در سؤال هر دو قسم فکر اشارت کرده شیخ میفرماید

در آلاء فکر کردن شرط راه است — ولی در ذات حق محض گناه است

مراد به آلاء اسماء صفات و افعال الهی که منشاء جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و تفکر درین نعمت شرط راه است نظم شکر نعمت واجب آمد در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد شکر نعمت نعمتت افزون کند صد هزاران گل ز خاری سر کند نعمت آید پیش تو علت شود طعمه در بیمارکی قوت شود چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام تنبه میکشد و فکر در ذات حق محض گناه است چه شمول ذات متعالیه از آن اعلی است که غیر او توان یافت تا وسیله معرفت او گردد لهذا میفرماید که

بود در ذات حق اندیشه باطل — محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است دلیل را از هستی گریز نیست پس چیزی که در ذهن یا خارج متصور نمایند و وسیله معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه پیشتر از آن چیز حاضر و تحصیل حاصل باشد و این باطل و محال است و چون هستی او تبارک و تعالی اظهر از همه هستیهاست که بخود پیداست و پیدائی هستیها باوست میفرماید که

چو آیات است روشن گشته از ذات — نگردد ذات او روشن ز آیات

چه مصدر نور روشن تر از پرتو آن است چون بالحقیقه که نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات آیتی یعنی علامتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند و همه به تجلی او منور گشته اند باو نموده شده چون تجلی ذاتست که من حیث الاسماء و الصفات سبب ظهور اشیا شده [illegible]

همه عالم ز نور اوست پیدا — کجا او گردد از عالم هویدا

هرچند نمود ذره بنور آفتابست اما ذره سر گشته را کجا مرتبه آنست که وسیله آن ظهور

آفتاب گردد و چون تجلی نور ذات است که محو تعینات میشود فرمود که

نگنجد نور ذات اندر مظاهر   که سبحات جلالش هست قاهر

بدانکه چنانکه تجلی حق باسماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی است که موجب رفع تعینات است میفرماید که عقل و علم وسیله معرفت آنحضرت نتواند شد که نور ذات در مظاهر گنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست که کثرت تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل ماند نه عاقل و نه از مستدل نه اثر توان یافت و نه از دلیل لهذا می فرماید که

رها کن عقل را با حق همی باش   که تاب خور ندارد چشم خفاش

یعنی معرفت حق چون بدلایل حاصل نمیشود و عقل وسیله جوی را رها کن و پیوسته بارشاد کامل بیاد حق باش و یک نفس غافل مباش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آئینه دل از زنگ کثرت مصفی گردد و مجلای تجلی الهی شود که همچنانکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمی تواند نمود و چون جز بنور هدایت الهی جمال ذو الجلال نمیتواند دید میفرماید

در آن موضع که نور حق دلیل است   چه جای گفت و گوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت متمثله عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فناء فی الله علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل می شود راه نباشد و چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آن است که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را دست رسی بدان باشد میفرماید

فرشته گرچه دارد قرب درگاه   نگنجد در مقام لی مع الله

چون قرب عبارت از ارتفاع یا قلت وسایط است میان شیء و موجد آن بنابراین ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوای اند هر آینه قرب درگاه داشته باشند فاما از جهت بساطت و تجرد در مرتبه خاص انسان کامل که فناء فی الذات است راه ندارند بنابراین معنی مذکور ملائکه را هر چند شرافتی هست فاما کمال که از حصول

جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه است انسان کامل راست و چون نور ذات مقتضی
اختفاء اسماء و صفات است و استتار اسماء و صفات موجب انعدام مظاهر میگردد فرمود

چو نور او ملک را پر بسوزد   خرد را جمله پا و سر بسوزد

یعنی چون نور تجلی ذاتی مقتضی انطماس مطلق مظاهر است هر آینه ملک را پر و بال بسوزد و
خرد که وسیله ادراک و شعور است محو سازد و چون نور عقل در تاب نور الانوار تاریک میگردد فرمود

بود نور خرد در ذات انور   بسان چشم سر در چشمه خور

یعنی چنانچه شعاع آفتاب دیده را خیره و تاریک میسازد نور تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک سازد

چو مبصر با بصر نزدیک گردد   بصر ز ادراک او تاریک گردد

یعنی چنانچه غایت قرب مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد
و نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد و جماعتی که ازین احوال نصیبی نیافته اند بمجرد تقلید
بحقیقت باین حال نمیرسند و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی
است نه بواسطه دوری چه هرچه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قرب اند و بعد راه
بحال ایشان نمی یابد و چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی نماید میفرماید

سیاهی گر بدانی نور ذاتست   بتاریکی درون آب حیاتست

سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و
شهود در دیده بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در
دیده بصیرت او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فناست آب حیات
بقاء الله که موجب بقای سرمدیست پنهان است نظم هر کو نه بدین مقام جا کرد دعوی
قلندری خطا کرد این فقر حقیقی است الحق انجاست سواد وجه مطلق شمشیر فنا در
این نیام است آن نور سیه درین مقام است طاوس تو پر بریزد انجا سیه
چشمه کفر خیزد انجا باید دانست که مراد باین فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد آن
علمی ست که جماعت عارفان را که نه از اهل شهود اند حاصل است با وجود بقای عین و
ایشان تواند که مراد بسیاهی کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت اند و

ونیستی و وجود کثرات که مینماید تجلی ذات حق است که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و
خود را برنگ علم نمود نموده و در درون این ظلمات کثرت آب حیات وجود واحد مطلق
پنهان است که هستی و حیات همه اشیا از وست چون در مقام فنا مدرک که در مدرک کالبدا
ادراک او شعور را نمیسر باشد از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نماند و مبصر و بصیرت هم محلا

سیه جز قابض نور بصر نیست ‖ نظر بگذار کاین جای نظر نیست

یعنی نور سیه که از غایت افراط قربیت قبض نور بصر میکند و بصیرت در آن
حال بی ادراک میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و انچه مرئی میگردد نور مخلوط
بظلمت که مسمی بضیاء است و در مرتبه که ذات بکمال نورانیت و بساطت من کل
الوجوه تجلی کند کثرات بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون
نظر امر نسبتی است و منتسبین که ناظر و منظور اند می طلبد این مقام نیست چه مرتبه
فناء رفع اثنینیت است و ظهور کمال وحدت حقیقی اطلاق و چون علم جمیع
صفات تابع وجود اند و متبوع که نباشد تابع نخواهد بود میفرماید

چه نسبت خاک را با عالم پاک ‖ که ادراکست عجز از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست عالم پاک هستی
مطلق منزه از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب
نماید از انجه گفته اند که العجز عن ادراک الادراک ادراک چه نهایت ادراک کمال ممکن
آن است که بعدمیت اصلی خود باز گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم درک
است چه مدرک حقیقی غیر متناهی است و چون ممکن امر اعتباریست که عقل
از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدم و ترکیب بین
الضدین محال پس ممکن از روی امکانیه ایمانیت و ظلمت باشد لهذا میفرماید

سیه روئی ز ممکن در دو عالم ‖ جدا هرگز نشد و الله اعلم

سیه روی یعنی ظلمت و نیستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هرگز
جدا نمی شود و نه چنان است که بود و نیست شد زیرا که نیست هست نمیگردد

حدیث
وجودک ذنب
لا یقاس
بها

وهست نیست نمیشود و فناء و بقاء در امر اعتبار ند که تجدد ذات تعینات متباینه و متنوعه نموده میشود چه نیستی ممکن دائماً فانیست و وجه هستی او دائماً باقی پس نیستی وجه امکانی هرگز از ممکن جدا نباشد انفکاک شیئ از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور واجب است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم ینفد وما عند الله باق

وچون کمال ظهور توحید در فنای مظاهر کثرت است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش ۔۔۔ سواد اعظم آمد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی الله است و الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آن است که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هرچه خواهند در او باشد و هرچه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال هست کالشجرة فی النواة و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی از این مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فنای مطلق است متحقق نمی گردد هستی مطلق که بقای بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنای بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقای بالله است نظم تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم بیجان شدم و لیک جهان در جهان شدم زاندم که باختم دل و جان در قمار عشق از هرچه عقل فرض کند بیش از آن شدم تا در فنای هستی خود نیست آمدم در عالم بقا بنجد جاودانی شدم انا فهم هرکس ادراک این معانی نمی تواند کرد از آن جهت میفرماید

چه میگویم که هست این نکته باریک ۔۔۔ شب روشن میان روز تاریک

این سخن در غایت نازکی است که شب روشن میان روز تاریک و آن شب بدین معنی آنست که مراد از شب روشن نور سیاه باشد که نور ذات است و تجلی ذاتی مقتضی فناء است و تشبیه بشب از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده و روشن از آن جهت گفته که تجلی آن حقیقت از حجاب کثرت بیرون می آید و میان روز تاریک یعنی الوان انوار مظاهر که مشهود سالکان است بدیده بصیرت و تجلیات اسمائی

صفاتی و افعالی که روز اند زیرا که روشن و ظاهر اند و بر باطن ادراک آن میتواند کرد و لیکن روز تاریک اند چه همه حجاب ذات اند نظم خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر لطفی بنما پرده بر انداز ز رخسار حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد ور غیر تو نه عین یابد نه آثار و میتواند بود که مراد شب روشن ذات احدیت باشد که از جهه بی تعینی بشب تشبیه کرده زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد درین مرتبه ذات نیز که فنای مظاهر شعور نمیباشد روشن است که بخود پیداست و بیان روز تاریک یعنی این تعینات امکانی که چون روز نمود دارند و تاریک اند کفی حد ذاتها عدم اند و چون اظهار تجلیات موجب انکار میگردد فرمود که

درین مشهد که انوار تجلی است	سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب و هرگاه که دل سالک مصفی میگردد انوار الهی درو متمثل بتجسیم الوان مینماید چه حق را مثل نیست ولی مثال هست و ازین قبیله است تجلی موسی علیه السلام از شجره وادی ایمن در کتاب گلشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر بامعنی است نه آن تجلی اول و ثانی و تجلی شهودی که مصطلح صوفیه متعارف است و ناگفتن اولی است زیرا که وجدانیست و زیانش زیاده از سود است و چون بیان نمود که فنای کلی درویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق غیر از نیستی مطلق نموده نمی شود و در توضیح این معنی میفرماید که

اگرچه خور بچرخ چارمین است	شعاع نور ذاتش بر زمین است
اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور	ترا حاجت فتد با جرم دیگر

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رائی و مرئی واسطه نگردد در رؤیت آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شده ظهور نور در مشاهده او ظلمتی پدید میرسد مانع ادراک میشود میفرماید اگر خواهیم که آفتاب را به بینیم بالضرور محتاج میشویم بجرم دیگر که از حیثیت صقالت و محاذات همچو آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم کمتر گردد ادراک

میسر شود و چون رؤیت آفتاب بی واسطه نمی تواند بود لهذا فرمود که

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب	توان خورشید تابان دید در آب

چون در آب اشراق نور کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که

از و چون روشنی کمتر نماید	در ادراک تو حالی می فزاید

یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان میفزاید باسانی جرم آفتاب مدرک میشود و چون غرض از تمثیل قیاس معقول بمحسوس است شروع در مقصود کرده میفرماید که

عدم آئینه هستی است مطلق	کز و پیداست عکس تابش حق

چنانچه دیده ظاهر طاقت رؤیت آفتاب ندارد ولی مقابل هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق در و کمتر نماید بهیچ وجه مدرک نگردد مقرر است که هر چه هست بضد ظاهر میشود و تقابل میان نماینده و نموده تحقق ضرورت و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آئینه وجود باشد و آنچه آئینه وجود حق شده اعیان ممکنات اند که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی معدوم اند و وجود علمی ثبوتی دارند یعنی ثابت اند در علم حق که هرگز بوجود عینی تحقق نگرفته و خاصیت آئینه است که عکس در و بمقتضای او ظاهر میشود چنانچه در آئینه کج عکس کج و در طولانی طولانی و همچنین و آن شخص محاذی همان یک شخص است پس این همه اختلافات آثار و احکام آئینه باشد دیگر آنکه آئینه با آن صورت که در و پیدا شده متصف نمیشود و نمی گوید که آئینه صورت است یا آن صورت در آئینه است بلکه آئینه سبب ظهور او شده و همچنان اعیان ثابته حکم آئینه دارند که چون حق باحکام ایشان شده بصورت ایشان نمود پس نقص که بینی همه عاید باعیان باشد در اصطلاح مولانا عبد الرزاق کاشی این مسئله را غامضه گویند چه از عقل و نقل دور است و جز ارباب کشف نمی یابند و چون مقابله میان آئینه و شخص شرط است فرموده که

عدم چون گشت هستی را مقابل	در و عکسی شد اندر حال حاصل

یعنی عدم که اعیان ثابته است چون از روی عدمیت مقابل هستی شده بود

متقابل در آئینه عدم عکس وجود در حال حاصل شد و عکس متکثر بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن گرفت لهذا فرمود که

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار ❊ یکی را چون شمردی گشت بسیار

یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مرایا بمقتضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلا و استجلا است پدیدار شد و ظاهر گشت با وجود ظهور در صور کثرت هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نیاید مثل واحد که دو بار می شمری دو شود و سه بار سه و علی هذا و چون این ظهور بجهت اظهار کمالات صفات نا متناهیه پذیر نیست میفرماید که

عدد گرچه یکی دارد بدایت ❊ ولیکن نبودش هرگز نهایت

بدانکه یک که مبدا جمیع اعداد است و در هر مرتبه از مراتب عددی باسمی و صفتی دیگر تجلی مینماید و در تجلی اول دو مینماید و در دیگر سه میشناسند نمودار یست مر اسرار وجود مطلق و ظهور او در مراتب تعینات مع بقایه علی الوحدة الحقیقه و احد عدد نیست و منشاء جمیع اعداد است بلکه عین همه است و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی است واحد است و اگر فی المثل یکی از هزار برداری هزار نماند و اگر بصیرتی داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرات مشاهده نما و یقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکرار مرایا کثیر نموده و این نمود قادح وحدت نیست میفرماید که اگرچه بدایت عدد یکی است اما عدد را نهایت نیست چه عدد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است و این اشارت است بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شئون ذاتی که از حیثیت خصوصیات غیر منحصر اند و این است سر آفریدکاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در عوالم مختلفه ابدا لآباد و چون آینه اگر پاک نباشد نماینده‌گی ندارد فرمود

عدم در ذات خود چون بود صافی ❊ ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

یعنی اعیان ثابته که ظل شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصور ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی

جز نیستی نیست از و گنج مخفی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون گنج هستی مطلق در خزانهٔ
اعیان ممکنات پیدا مینماید فرمود که

حدیث کنت کنزا را فرو خوان | که تا پیدا به بینی گنج پنهان

یعنی ذات حق در کمال نورانیت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بتجلی شهودی که
عبارت از ظهور حق است بصور اعیان ثابته و این ظهور تفصیل کاهی است که بجمیع
شؤنات ظاهر شود و این بی مظاهر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و خفای
امری نسبتی است و الا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون این معنی
در صورت عکس که عالم است غیر از انسان نمی آید فرمود که

عدم آئینه عالم عکس و انسان | چو چشم عکس در وی شخص پنهان

یعنی اعیان ثابته آئینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و محل ظهور خود اند زیرا
که بنور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چه پنهان چنین باشد تا چشم
میکرد د اسرار الهی و معارف تحقیقی با انسان ظهور مییابد در انسان که چشم عکس است
شخص نهان است که حق باشد چه حق مردمک این چشم عکس است و از کمال لطافت
مخفی است و مرئی نمی گردد و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق
است که مشاهده جمال خود میکند فرمود که

تو چشم عکسی و او نور دیده | بدیده دیده را دیده که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین او ست
چه همچنان که در دیده نگرنده تمام صورت عکس منطبع است در دیده منطبعه و در
دیده عکس که نور دیده است باز دیده دارد چنانچه صورت اصل ناظر صورت خود
است چشم عکس هم بدیده اصلی ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مصراع دوم
چنین باشد که بدیده یقین بچشم عکس که انسان است دیده را یعنی انسان العین را
که حق است و نور دیده چه دیده با و می بیند یعنی دیده انسان که در انسان پنهان
است دیده است یعنی با انسان حق را دیده و خود بخود نگرنده خودی خود است

نظم ز چشم من چو توئی بر جمال خود نگران   چرا جمال خود از من همی کنی پنهان   چو حسن روی تو را کس ندیده جز چشمت   پس از چه روی من خسته گشته ام حیران   چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست   بدان سبب که توئی عین جمله اعیان   این نکته عجیبست که حق از وجهی انسان العین است واز وجهی انسان انسان العین چون انسان که دیده اوست یک شخص است مسمی بانسان الکبیر وانسان که منتخب اوست جهانیست علیحده وفی الواقع نسبتی که حق را بانسان است انسان را با جهان است فرمود که

جهان انسان شد وانسان جهانی   از این پاکیزه تر نبود بیانی

یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد وانسان که خلاصه همه است جهانی است علیحده چنانچه حق در انسان ظاهر گشته ودیده وی شده وبدیده خود خود را مشاهده نموده انسان نیز در جهان پیدا شده ودیده جهان گشته وبخود خود را مفصلاً مشاهده کرده و بحقیقت آینه حق حقیقت انسانی است که جامع جمیع مراتب است وعالم با مراتب حقیقت انسان کامل است که تفصیل آن اجمال است وچون هر چه هست همه هستی حق است

چه نیکو بنگری در اصل این کار   هم او بیننده هم دیده است دیدار

یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است نیکو بنگری بدانی که شخص بیننده ودیده که انسان است ودیدار که مرئیست که عکس باشد بلکه آینه دیگر اعیان اند همه یکیست وحق است که در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقوله اسماء الهی اند که در علم بصفت قابلیت ظهور یافته وتجلی مقدس که شهود است بصور آن اعیان در عین بحسب استعدادات ایشان ظاهر شده نظم عشق تو هر دم ظهور دیگر داشت   زان کند نقش مختلف پیدا   هر دم از کوی سر برون آرد   روی دیگر نماید او هر جا واین مقام احدیت الجمع ومقام محمدی است صلی الله علیه وآله وسلم ووحدانیت در مظهر فردا فردانیت ظاهر شود وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله وچون بحکم استحکام مکشوفات بشواهد نقلیه است فرمود که

حدیث قدسی این معنی بیان کرد   فبی یسمع وبی یبصر عیان کرد

یعنی

یعنی این حدیث قدسی بیان این معنی نموده که دیده بیننده هم بتحقیق اوست زیراکه انسان بتحقیق همین قوی واعضا وجوارح است که حق بخود منسوب داشته پس همه او باشد نظم این سعادت هر کرا در بر گرفت خاک پایش را فلک بر سر گرفت هر که او از خود بکلی وارست نایدش دری ازین دریا بدست خود محبت فارغ از ما و من است هر که او را دوست خود را دشمن است فلهذا فرمود

جهان را سر بسر آئینه دان	بهر یک ذره دروی مهر تابان

بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آئینه است که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل در او نموده و هر ذره ازین عالم باز آئینه ایست که حق بیک وجه از آن وجوه در آن منعکس شده چه هر ذره صورت اسمی است از اسماء جزئیه یا کلیه الهیه وجه آن اسم در ان صورت ظاهر شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیه یا کلیه متصف است بجمیع اسماء زیراکه تمامت اسمائیکه بذات احدیت متحد اند واز یکدیگر ممتاز بخصوصیت صفت نسبت اند مطلق صفات ونسبت بالقوه لازم ذاتند ومنفک نمیشود پس در هر چیز همه چیز باشد چنانچه در خردلی تمامت موجودات بتحقیق هست فاما تعین او مانع ظهور است و این را سر تجلیات میگویند که عارف مشاهده اعلی همه اشیاء در هر شیئی نماید نظم جمال تو هر کرا نقاب بگشاید ز زیر پرده هر ذره مهر بنماید و چون جزو وکل در حقیقت متحد و متساویند فرمود که

اگر یکقطره را دل برشکافی	برون آید ازو صد بحر صافی

یعنی اگر دل یکقطره شکافته شود تا هر چه در باطن مخفی است ظاهر گردد و تعین قطره در میان نماند صد بحر صافی بیرون آید و چون حقیقت اعلی و اسفل یکشیئ است ظهور او در جزو وکل یکسان است فرمود که

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست	هزاران آدم اندر وی هویداست

خاک تیره در غایت پستی است و صفات کمال اضداد او و ظهور ندارد و مجهول است در غایت است و آدم خلاصه موجودات است او بحسب جامعیت از همه اتم و اعلی و با وجود بعد و عدم که بحسب ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای خاک اگر نیکو نگاه کنی بمعنی هم نمائی که هزاران آدم اند هر جزوی از خاک بالقوه ظاهر و پیدا است

ومی تواند که بعقل آید موجب اتحاد حقیقت و چون خردی و بزرگی را در اتحاد ذاتی

دخلی نیست فرمود که باعضا پشه هم چند پیل است | در اسما قطره مانند نیل است

این همه تفصیل همان معنی است که گفته شد

درون حبه صد خرمن آمد | جهانی در دل یک ارزن آمد

چه در قوه یک حبه هست که اگر بکارند و تعهد نمایند چه صد خرمن که هزار و بیشتر باشد نظم ز سبب سازیش من سودائیم وز خیالاتش چه سوفسطائیم و چون ظهور وحدت در همه هست فرمود

به پر پشه در جای جانی | درون نقطه چشم آسمانی

جان همه اشیاء بحقیقت حق است و پر پشه نیز از فیض شامل او خالی نیست با وجود خوردی نقطه مردمک چشم بواسطه مظهریت آن حقیقت جرم بزرگ آسمانی در و گنجیده

و چون دل مظهر الوهیت است بحقیقت استعداد میفرماید که

بدان خردی که آمد حبه دل | خداوند دو عالم راست منزل

حبه دل آن خون سیاه است که درون دل پیدا شد اصل صورتست و از فیض حیات بجمیع اعضا میرسد و بان خوردی محل ظهور عظمت و کبریائی حق است و دل مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوای نفسانی و روحانی منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قائم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او صورت احدیت الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب مظهر جمیع شئونات الهیه واقع شده نظم در حقیقت دان که دل شد جام جم مینماید اندرو هر بیش و کم دل بود مرآت ذات ذوالجلال در دل صافی نماید حق جمال حق نگنجد در زمین و آسمان در دل مومن بگنجد این و آن مظهر شان الهی دل بود مظهر شانش گاهی دل بود و چون دل مجمع اضداد و متقابلات است فرمود

درو در جمع گشته هر دو عالم | گهی ابلیس گردد گاه آدم

چون تمامت اسماء جلال و جمال در دل بحسب قابلیت ظهور یافته گاهی بحکم غلبه اسماء جلال ابلیس میگردد که مظهر مخصوص اسماء جلالیه است و وقتی بمقتضای احکام

اسماء جمالی آدم میشود که در و صفات جمالی غالب و بنا برین جامعیت دو ساعت
دل بریک حال نیست نظم هست در هر گوشه اش صد بتکده هر طرف صد کعبه
و صد معبده که بطوف عالم علوی رود که مقامش عالم سفلی بود که مجرد میشود که
منطبع کاه واصل گردد و که منقطع که ملک میگردد و دیو نحس کاه محض عقل باشد
کاه نفس و چون هر جمالی را جلالی در پس پرده هر جلالی جمالی است فرمود که

به بین عالم همه در هم سرشته	ملک در دیو و شیطان در فرشته

یعنی به بین همه عالم در هم سرشته در عالم آفاق در دیو ملک است زیرا با هرچه که
فرشته همراه است و با هر فرشته شیطانست چنانکه مشهور است که شیطان
در میان فرشتگان بود در عالم انفس عقل و نفس و روح و طبیعت همه بریکدیگر مترتب
اند و هرچه در وجود واقع است همه بیکدیگر [illegible] چنانچه مراتب با هم در تعینات فرمود که

همه با هم بهم چون دانه و بر	ز مومن کافر و مومن ز کافر

یعنی خیر و شر و نفع و ضرر با هم مرتبط اند در نظام عالم این معانی ملاحظه می
توان نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات
و انتهای مرکبات بانسان که اصل و خلاصه همه است ظاهر میگردد نظم کفر و ایمان قرین
یکدیگرند هر کرا کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هرچه هست بمرور ظهور
می یابد و همه بدفعه واحده در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند فرمود که

بهم جمع آمده در نقطهٔ حال	همه دور زمان روز و مه و سال

یعنی در نقطهٔ حال که عبارت از حضرت الهیه است و بسبب امتداد معنی که در حضور
انحضرت ملاحظه است آنرا دایم نیز خوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت
شهادت مطلقه است که معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی یکجا دفعةً واحدةً بی
ملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطهٔ حال حاضر اند همه دور گذشته و آینده و از ازل تا ابد
و نسبت تقدم و تاخر نسبت بانحضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر
چون نسبت با علم حق یکسان است فرمود که

ازل عین ابد افتاد با هم | نزول عیسی و ایجاد آدم

یعنی حضرت الهیه ازل عین ابد که عبارت از اولیه و آخریه اشیاء موجود اند با هم اند و همه در علم وی مساوی اند و وقایع نیز کذلک چون ایجاد آدم که در ابتداء است و نزول عیسی که در آخر الزمان است نعلم انچه هست انچه رفت وانچه آید همه داند چنانچه میباید دور ونزدیک واشکارا و نهان همه در علم آن مساوی دان چون شان الهی وامر تدبیری در وی نیست ماند

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل | هزاران شکل میگردد مشکل

بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد دور مسلسل عبارت از آن است زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدء به مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تنزلات است و ترقی آن فیض بسیر رجوعی از مرتبه انسان تا بهمان مبدء متصل میشود و این دایره بی انقطاع باز دید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه بحسب کلیه که دارند مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب بعقول لایتناهی میگردد و نفس کل که مشتمل بر نفوس جزئیه غیر متناهیه است و افلاک مشتمل بر افراد جزئیه غیر متناهیه اند و باز عناصر که هر یکی اشکال بی غایت ظاهر میگردد و باز مرتبه موالید که بسبب ترکیب افراد ایشان غایت نیست و باز مرتبه انسانی که نهایت مرتبه تنزل است اشخاص در انحصار نمیتوان کرد پیوسته در این دایره مسلسل بمقتضای حسب ظهور و اظهار شئونات مختلف غیر متناهیه از مرتبه علم العین آید و باز عود باصل خود مینمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور باسماء کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز ظهور باسماء جزئیه است که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردد هر یکی از دوری دایره است و بر این تقدیر هر یکی صورت دایره اند نظم از ذات دوست این همه اسماء عیان شده از نور او ست این همه انوار آمده این نقشها که هست همه از ذات ایشان است اندر نظر چه صورت بسیار آمده این کثرتست لیک ز وحدت عیان شده وین وحدتست لیک باطوار آمده لهذا فرمود که

ز هر یک نقطه دوری گشت دایر | هم او مرکز هم او در دور سایر

چون البته هر شیئی را بازگشت باصل خود تواند بود عقل و نفس جزئیه را که پرتو عقل کل و نفس کل اند بازگشت بایشان باشد و از ظهور و خفاء دایره نمود و شود و موالید که مرکب از عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود راجع شود صورت دوایر نماید و چون اسماء جزئیه که رب حوادث کونیه زمانیه اند اشخاص ذیمراتب اند باحوال خود که اسماء کلیه اند رجوع نمایند دوایر بی نهایت از مجموع ظاهر شود و از رجوع اسماء کلیه بوحدت حقیقی اطلاقی از هر دایره متصور شود و چون همه اشیاء متناسبه دایر باسماء کلیه اند و اسماء دایر بذات واحد پس هر آینه مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر دور درین دوایر همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد نظم از نقش و نگار نیست الا نقش دومین بچشم احول در نقش دوم چو باز بینی رخساره نقش بند اول معلوم کنی که اوست موجود باقی همه نقشها مخیل و چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت بالغه واقع است

نظم اگر یک ذره را برگیری از جای	خلل یابد همه عالم سراپای

چون بمقتضای علم ازلی ترتب موجودات بر یکدیگر بطریق تأثیر و تأثر و علیت و معلولیت واقع آمده و هر چه در مراتب موجودات می بینی نسبت بما فوق معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت بما تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علیت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیت و مربوبیت مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره از این عالم منعدم شود بانعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم یکی واحد است و اگر بالفرض حقیقت ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که واقع است وضعی خاص است هرگاه از یک ذره از جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم اختلال یافته باشد و چون ممکنات که معبر بعالم اند مظهر حسب ظهور اند و حیرت زده عشق اند شعر

همه سرگشته و یک جزو از ایشان	برون ننهاده پا از حد امکان

یعنی همه عالم سرگشته و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور

حقیقت الحقایق بصورت ایشان پای از حد امکان بیرون نمیتوانند نهاد زیرا که تا در قید تعین اند امکانیه لازم ایشان است و چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت باطلاقیت که ایشان مظاهر اند

تعین هر یکی را کرده محبوس … بجزویت ز کلی گشته مایوس

یعنی تعین که بواسطه نسب عارض وجود واحد شده هر یک بجزوی خود گرفتار اند و باطلاق وجود اصلا نمیتوانند رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی مرکز خود که عدم است

تو گویی دائما در سیر و حبسند … که پیوسته میان خلع و لبسند

یعنی ممکنات چون بحسب اقتضای ذاتی سایر بجانب عدم اند پس گویا دایم در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بی انقطاع امداد وجودی با ایشان میرسد ایشان را بقید وجود محبوس میدارد پس گویا نظر بموجد دایما در حبس اند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای خلع وجود از خود میکند تا بعدم ذاتی بر گردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجود می نمایند و در هر آن بخلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با هر ممکن در هر آنی و زمانی مختلف است و چون عالم النظر باذات خود نظر بموجد این دوام مخالف باز دید میکرد فرمود که

همه در جنبش و دایم در آرام … نه آغاز یکی پیدا نه انجام

یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش اند و روانه عدم چه اقتضای ذاتی از ذات منفک نمیشود و دایما بامداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکن اند و نه آغاز یکی ازین هم پیداست نه انجام و هیچکس نمیداند که ابتدای یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بودن و چون تمامت موجودات مظهر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است فرمود که

همه از ذات خود پیوسته آگاه … و از آنجا راه برده تا بدرگاه

چون هر جا که وجود هست حیوة و علم هست زیرا که لازم ذات وجود اند غایتش اگر در بعضی را اعتدالی که موجب ظهور حیوة و علم است مختفی مینماید همچون شخص معمی علیه پس اشیاء را همه علم و حیوة باشد و هر چه حیوة باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفس که هست یا بالفعل یا بقوت مدرک هستی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام تر از خاص است پس همه عالم از ذات آگاه باشند بالقوه یا بالفعل و از آنجا که از خود آگاه اند

راه بدرگاه حضرت اله برده اند چه ذات حق بصورت همه ظاهر است نظم نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل فلسفی کان منکر حنانه است از حواس اولیا بیگانه است و چون همه مرایای وجه اند فرمود که

بزیر پرده هر ذره پنهان | جمال جانفزای روی جانان

و از شئونات الهی آنست که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر و چون در بیان تفکر بصدور کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرموده اکنون جهة تنبیه و تشویق می فرماید که این قاعده اشارتست بانکه مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه نموداریست و حق را در هر یک از آن عوالم تجلای و ظهوری و اطلاع بر آن جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیگردد از آن جهة فرمود که

قاعده تمثیل

تو از عالم همین لفظی شنیدی | بیا بر گو که در عالم چه دیدی

میفرماید تو دانسته که عالم بسیار است غیر محسوس و کثرت عوالم در اخبار آمده و اشارت بتفصیل آن می فرماید

چه دانستی ز صورت یا ز معنی | چه باشد آخرت چونست دنیی

میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگوید چه دانسته بدانکه انچه ادراک آن بمدرک ظاهر دیتوان نمود صورت است و انچه ادراک آن بمدرک ظاهر دلی توان نمود معنی است و ایمای در اثنای ابیات بدنیا و آخرت خواهد شد و چون غرض تعریفیست که میفرماید

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود | بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

بدانکه در سیمرغ حکایت بسیار عجیب تاویل که گفته اند انچه بخاطر این فقیر میرسد آنست که سیمرغ عبارت از ذات مطلق است و قاف که مقر اوست عبارت از حقیقت انسانی است که مظهر تام حقیقت است و انچه گفته اند که کوه قاف از زمرد است بزرگی کرده عالم برآمده عبارت از اشتمال انسان است بر کلام تمامت حقایق عالم و چنانچه هر که بکوه قاف رسید بسیمرغ رسید هر که بحقیقت انسانی رسید شناخت حق او را میسر است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عوالم

الهی هست و شک در وجود انسان نیست و در صورت علمیه هست در عالم روحانی پیش از جسمانی هست و اخراج آدم و حوا از بهشت اشارت بدانست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم اثبات وجود ایشان را در دار دنیا فرمود که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر و باز در برزخ مثالی فرمود که القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفرات النیران و در عالم انسان نیز وجود دارند چه مرتبه روح و دل و کمالات ایشان عین نعیم است و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان عین جحیم است و آخر مراتب مظاهر انسان در دار آخرت است که عالم مجازات است

نظم زنهار ای جان من صد زنهار نیک پیوسته دست از بد بدار زانکه هرچه اینجا کنی از نیک و بد مونست خواهد شدن اندر لحد و اعراف جمع عرف است و عرف مکان مرتفع که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه سابق آنست که بمقام جمع الجمع رسیده اند و این اشرافست بر اطراف و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم و چون اشارت ببعضی از عوالم نمود بعبارتی دیگر می فرماید که

کدامست آن جهان کو نیست پیدا	که یکروز ش بود یک سال اینجا

یعنی کدامست آن عالم که محسوس نیست و یکروز آن جهان یکسال این جهان است و این عالم اشارت ببرزخ مثالیست که فاصل است میان غیب و شهادت و جامع هردو عالم است و درین عالم جسمانی تقید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی از غلظ کثافت است و هرچند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه بعد میان ازل و ابد کمتر باشد و ظهور تمام و انکشاف معلومات و حقایق امور نادیده لهذا یکروز عالم برزخ یکسال اینجا است و یکروز عالم ربوبیت هزار سال اینجا و یکروز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجاست و چه در ذات حضرت احدیت تعین زمان نیست چه کثرت اعتباری نیز از آنحضرت منتفی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که منشأ تعینات است نسبت آ معبر بسنه سرمدیست و چون بعوالم غیر محسوس فرموده جهة تاکید مستمع میفرماید که

همین نبود جهان آخر که دیدی	نه مالا ابصرت و لا اذن آخر شنیدی

بو. طرح

یعنی عالم محسوس نیست و در کلام الهی لا تبصرون شنیدهٔ یعنی آن عالمها که بچشم سر دیده نمی شود فرموده که

بیا بنما که جابلقا کدامست	جهان شهر جابلسا چه نامست

در تواریخ مذکور است که جابلقا مشهور شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا شهریست بغایت عظیم در مغرب ارباب تاویل درین باب چنان گفته اند و آنچه بر خاطر فقیر قرار گرفته بی تقلید غیر دو وجه است یکی انکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح واقع است و جابلسا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت نشاهٔ دنیوی انجا باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اکثر خلایق را تصور آنست که این هر دو برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاهٔ دنیا ارواح انجا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرد و اجسام واقع است زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوری است و آن برزخ که قبل از نشاهٔ دنیوی است از مراتب تنزلات است و این برزخ از مراتب معارج و صوری که لاحق ارواح در برزخ آخری شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اول که هر دو روحانی و جواهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالم و وجه دوم انکه جابلقا مرتبهٔ مجمع البحرین وجوب و امکان است و جابلسا نشاهٔ انسانی که مجلای جمیع حقایق الهیه و کونیه است و هر چند از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغربی است می فرماید که

مشارق با مغارب هم بیندیش	چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثال مشرقی است و برزخ مثال نسبت با شهادت مشرقی است که فیض از هر یک بما تحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهی ازو طالع شده و باعتبار دیگر مغربی است که در تعین آن نور آن اسم مختفی گشته و دل انسانی صد هزار مشرق و مغرب بیش دارد نظم عالم دل زنشانی دیگر است

هزاران آسمان آفتاب مشتری و تیر و زهره آفتاب هر یکی تابنده تر از دیگری نور هر یک در گذشته از ثری هر یکی را برج دیگر منزل است این کسی داند که از اهل دل است میفرماید که مشارق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است و حاصل آنکه این عالم محسوس یکی بیش دارد و از اینجا بیندیش که عالم منحصر در این محسوس نیست و چون اکثر خلق ازین معرفت غافل اند

بیان مثلهن از ابن عباس		شنو پس خویشتن را نیک بشناس

از ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن بکنم مرا کافر گویند یعنی آنچه از ابن عباس گفته بشنو و خویشتن را نیک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و چون پندار وجود و عالم از خواب غفلت است می فرماید که

تو در خوابی و این دیدن خیالیست		هر آنچه دیدهٔ از وی مثالیست

یعنی همچنانکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و آنرا متحقق و مستحق الوجود پندارد و نداند که آنها صور خالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجودی حقیقی می پنداری در خواب غفلتی و نمی دانی که هر چه تو دیدهٔ بحقیقت عکس و مثال وجود حق است و غیر حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست نقش که دوئی چو صورت پندار آمده و چون در قیامت هر چه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود

بصبح حشر چون گردی تو بیدار		بدانی کین همه وهمست و پندار

یعنی بموت ارادی چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات برخیزد و توحید ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده و آنها که تو تصور غیریت کردهٔ و ایشان را حقیقتی پنداشتی همه وهم بوده است

چو برخیزد خیال از چشم احول		زمین و آسمان گردد مبدل

یعنی آسمان و زمین باشند نه آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر

بجواب غفلت میدید که غیریت بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریت خیال چشم احول است ظهور وحدت موجب اختفاء کثرت است فرمود که

چو خورشید عیان بنماید چهر	نماند نور ناهید و مه و مهر

یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت ازوست در آئینه قلب سلیم سالک رخ نماید فتاب نور قاهره او نور زهره و ماه و آفتاب بعدم باز گردند هم درین معنی فرمود که

فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره	شود چون پشم رنگین پاره پاره

یعنی یک تاب از آن نور بر سنگ سخت آفاقی یا انفسی تابد چو پشم رنگین پاره پاره و محو شود و چون تحصیل کمال درین نشاء است می فرماید که

بدان اکنون که کردن میتوانی	چه نتوانی چه سود آنکه که دانی

یعنی این زمان که سرمایه عمر عزیز و اسباب سلوک مهیا داری بدانکه انسان را میسر است که انچنان کمالاتی که اطلاع بر عوالم مذکوره است حاصل شود بلکه برای همین مخلوق است و آن زمان که قوت بدنی بضعف مبدل شود فرصت فوت شود و نتوانی که بادای حقوق این عمل نمائی دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده و نکرده هیچ فایدهٔ نخواهد داد الا زیادتی حسرت و چون منبع کمالات دل انسانی است می فرماید که

چه میگویم حدیث عالم دل	ترا ای سر نشیب و پای در گل

یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه است و مشاهده انوار تجلیات الهی با تو چگویم که سر نشیب شده از علو مراتب کمالات قلبی و روحی و باسفل السافلین طبیعت افتاده و پای سیر سلوک تو در گل لذات جسمانی مانده نظم اهل دل شو یا که بنده اهل دل ورنه همچون خر فرو مانده بگل هر کرا دل نیست او بی بهره است در جهان از بی نوائی شهره است رو باسفل دارد او چون گاو و خر نیستش کاری بجز از خواب و خور و چون تمامی عالم بمعرفت بطفیل انسان مخلوق شده میفرما

جهان آن تو و تو مانده عاجز ‖ ز تو محروم تر کس دیده هرگز

یعنی جهان بجهة تو که انسانی آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو آماده شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو بلذات طبیعی گرفتاری و نمی توانی که دو روزه لذات جسمانی را فانی نموده بکمالات جاودانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از حرمان ابدی نگاهداری پس بواسطه این دنائت همت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ندیده زیرا که باقی موجودات بجهة انچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و معذورند و تو که میدانی که بجهة آن مخلوق شده اسیر لذات نفسانی گشته از مقصود و جهانی باز میمانی نظم این چه نادانی که یکدم باخودآی سود میخواهی ازین سودا برای و چون از لذات نفسانی خلاصی میسیابد می فرماید که

چو محبوسان بیک منزل نشسته ‖ بدست عجز پای خویش بسته

یعنی چون کسی که از قید گران بر پای وی نهاده باشد نتواند که از انجا که نشسته بیرون رود تو در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون برودت هوا برامزجه زنان غالب است فرمود که

نشستی چون زنان در کوی ادبار ‖ نمیداری ز جهل خویشتن عار

یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و بکوی جهل بحتی مقام ساخته و از جهل خود شرم نداری و چون حصول کمالات وابسته مخالفت نفس است می فرماید

دلیران جهان آغشته در خون ‖ تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته با نفس خود که دشمن دین است بمقاتله مشغولند و از قهر غضب او آغشته خون جگر اند و تو پرده تقلید بر سر انداخته و چون زنان از خانه طبیعت پای همت در میدان طلب نمی نهی و از چاه بیرون نمی آئی نظم نفس دون را زیردستی تا بکی نومسلمان بت پرستی تا بکی همچو یوسف خویش را از قعر چاه تا شوی در ملک عزت پادشاه و چون تقلید مستحسن نیست میفرماید که

چه کردی فهم ازین دین عجایز	که بر خود جهل میداری تو جایز

یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جهل جایز میداری و در معرفت اجتهاد نمی کنی بدان بتحقیق که معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیه که دین عبارت ازان است در طریق انقیاد و متابعت چون عجایز باشند و بعقل و هوای نفس تصرفی نکنند مراد از حدیث نه آنست که بمجرد تقلید اکتفا باید نمود

زنان چون ناقصان عقل و دینند	چرا مردان ره ایشان گزینند

چون در حدیث آمده که زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز بدین نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید و بسبیل ارشاد می فرماید که

اگر مردی برون آی و سفر کن	هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن

یعنی اگر مردی و صفت زنان نداری بجهة سفر عالم معنی و قرب مولی مهیا شو و هر چه از مراتب دینی و عقبی پیش آید و ترا از حق مشغول دارد از همه بگذر پس فرمود که

میاسا روز و شب اندر مراحل	مشو موقوف همراه رواحل

یعنی شوق سالک می باید که بمرتبه باشد که در هیچ منزل از منازل که میان بنده و حق است توقف ننماید و آسایش نفس در منازل ندهد و موقوف همراه کاروان نشود بجز شیخ کامل که مربی او باشد و چون روش ولی بطریق متابعت نبی می باید فرمود که

خلیل آسا برو حق را طلب کن	شبی را روز و روزی را بشب کن

یعنی در طلب حق همچو ابراهیم خلیل الله علیه الصلوة والسلام میباش و مقید به تقلید انا وجدنا آبائنا مشو و توجه و طلب حق و یاد او روز را شب کن شب را روز یعنی یکزمان از حق غافل مباش نظم مرد باید که در طلب و ز انتظار هر زمان صد جان کند بروی نثار نی زمانی از طلب ساکن شود نی دمی آسودنش ممکن شود گر فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب و چون حجاب نورانی چون ظلمانی مانع وصول است فرمود که

ستاره با مه و خورشید اکبر	بود حس و خیال و عقل انور

ذکر این کواکب بمناسبت اسم خلیل الله و کوکب صورت متمثله حس مشترک است و ماه صورت متمثله قوه خیال است و آفتاب صورت متمثله عقل است و سالک را در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه همین ستاره و ماه و آفتاب بیند محتاج تعبیر است که از صورت درگذشته نظر کنند که کدام معنی است که متلبس باین صورت گشته دوم آنکه در حین میداند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است این داخل در تجلیات آثاریست و چون در آیه کریمه اشارت بمعنی اول است فرمود که

بگردان زان همه ای راهرو روی ‖ همیشه لا احب الافلین گوی

یعنی در راه اله هرچه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون ظلمانی و متابعت خلیل علیه الصلوة والسلام اعراض از همه بحکم لا احب الافلین میباید نمود و چون مشاهده ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات آن سائر آیات فرمود که

و یا چون موسی عمران در این راه ‖ برو تا بشنوی انی انا الله

یا مانند موسی علیه الصلوة والسلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه مشاهده نمائی و چون باوجود تعین سالک مشاهده ذات محال است فرمود که

ترا تا کوه هستی پیش باقی است ‖ جواب لفظ ارنی لن ترانی است

چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقی است و توئی تو باتست البته حق محتجب بر پرده اسما و صفات خواهد بود نظم از هستی خود چو نیست گشتی از جمله حجابها گذشتی چون حجاب تو از حق همین هستی و توئی تو است والا حق بتو از تو نزدیکتر است فرمود که

حقیقت کهربا ذات تو کاهست ‖ اگر کوه توئی نبود چه راهست

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو راهست اگر کوه توئی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست نظم قرب نی بالا به پستی رفتن است قرب حق از هستی خود رستن است خویش را بگذار و بیخود شو درا اندرون بزم وصل جان فزا نیستی از خویش عین وصل اوست بگذر از هستی دلت گر وصل جوست چون محو

بمتی

هستی سالک جز بتجلی الهی میسر نیست فرمود که

تجلی گر رسد بر کوه هستی ‖ شود چون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک تباید ظلمت هستی او چون خاک پست گردد و ناچیز و محو شود چون سلوک و ریاضت بواسطهٔ آنست که مستعد جذبهٔ الهی شوند فرمود

گدائی گردد از یک جذبه شاهی ‖ بیک لحظه دهد کوه را بکاهی

یعنی جذبةٌ من جذبات الحق توازی عمل الثقلین نظم درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری که زین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد و چون وصول باعلی مقامات در متابعت حضرت محمدی است صلی الله علیه واله وسلم فرمود که

برو اندر پی خواجه باسری ‖ تفرج کن همه آیات کبری

میفرماید که در متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه واله وسلم است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران طفیلی اویند باسری رو که معراج است یعنی خود را از قیود صوری ومعنوی خلاص کن تا ببرکت متابعت حضرت صلی الله علیه واله وسلم ببالای عرش عروج نمای و آیات کبری را که ظهورات الهی است تفرج کنی وچون تعلقات جسمانی مانع است میفرماید

برون آی از سرای ام هانی ‖ بگو مطلق حدیث من رانی

یعنی از سرای طبع و هوا برون آی و از تعلقات منقطع شو و در مشاهده جمال مطلق فانی گشته وببقای حق متحقق شده و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بوده حدیث من رانی فقد رای الحق بگو این اشارتست ببقای بالله وهم در قطع تعلق می فرماید که

گذاری کن ز کاف کنج کونین ‖ نشین در قاف قرب قاب قوسین

یعنی از عالم صورت ومعنی گذر کن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیه والوهیه است ومحیط قوسین وجوب وامکان و مقام محمدی است صلی الله علیه واله وسلم متمکن شو و چون سالک را تحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم و اراده او کلی میشود میفرماید

دهد حق مر ترا هر چه که خواهی	نمایندت همه اشیا کماهی

یعنی بعد از تحقق و اتصاف بصفات الهی هر چه مقصود تو است حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بوراثت قایل اللهم ارنا الاشیاء کما هی حقایق همه اشیاء را چنانچه هست بوی نمایند نظم یار چون با یار خوش بنشسته شد صد هزاران لوح اسرار دانسته شد و چون عالم بتمامها کتابی است که بحسب مراتب کلیه و اشخاص جزئیه حامل صور اسماء کلیه و جزئیه الهی است فرمود که قاعده آنست در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فناء در تجلی ذاتی ببقاء سرمدی متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته نقش دوئی از پیش دیده او برخواست پس مجموع عالم نسبت با سالک تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع الهیه است فرمود که

بنزد آنکه جانش در تجلی است	همه عالم کتاب حق تعالی است

فائده اشغال الفکر فی الذات

یعنی پیش آنکس که جان و دلش مجلای تجلی الهی شده و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار از تجلیات حق میخواند مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است هر فرد از افراد موجودات کلمه ایست از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسما جزئیه حق دارد و بواسطه نفس رحمانی که از باطن تنفس بحیث گشته از غیب بشهود آمده اند نظم ما جمله جهان مصحف ذاتت دانیم از هر ورقی آیت و صفت خوانیم با آنکه مدرسیم در مکتب عشق در معرفت کنه تو ما نادانیم وجه مشابهت میفرماید

عرض اعراب و جوهر چون حروفست	مراتب همچو آیات وقوفست

یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیت اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از مراتب و موجودات اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقت اند که شامل گشته اند و هر چه درین کتاب است از سوره و آیات هست و چنانچه آنجا عرض تابع جوهر است اینجا اعراب تابع حروف است و چنانچه موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده اند این کلمات و آیات از حروف و اعراب بظهور آمده و چون مراتب

در تحت عوالم کلیه است می فرماید که

از و هر عالمی چون سورهٔ خاص — یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص

یعنی از کتاب عالم هر عالمی چون سورهٔ خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره آیتی چند است متضمن بیان احکام و احوال مختلفند هر عالمی مرتبه چند است که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسماء اسمی چند مختلفة الاحکام اند و اشارت بهمین تطبیق می فرماید که

نخستین آیتی عقل کل آمد — که در وی همچو بای بسمل آمد

یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است و در مراتب موجودات بجای بای بسم الله است در کتاب آسمانی که قرآن است پس عقل در مقابل بسم الله الرحمن الرحیم باشد که اجمالاً مشتمل است بر جمیع قرآن چنانچه عقل کل نیز اجمالاً مشتمل است بر جمیع مراتب عالم و مرتبه دوم فرمود که

دوم نفس کل آمد آیت نور — که چون مصباح شد در خانه نور

یعنی آیت دوم از کتاب نفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است و چنانچه عقل کل احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی است و از آنجهه در برابر آیت نور داشته که همه اشیاء بنور ظهور از بود نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر اند و این نفس کل چون چراغی که عالم باو منور است و انوار حیوة و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعداد او منور ساخته و چون بعد از نفس کل عالم جسمانی است فرمود که

سوم آیت در و شد عرش رحمان — چهارم آیت الکرسی همی خوان

یعنی آیت سیوم از کتاب عالم عرش است که فلک اطلس خوانند و از آیات قرآنی در مقابله این آیت الرحمن علی العرش استوی و آیه چهارم فلک هشتمی که کرسی گویند و از آیات قرآنی آیة الکرسی و چون هفت فلک دیگر اند میفرماید که

پس از وی جرمهای آسمانیست — که در وی سورهٔ سبع المثانیست

یعنی سبع سموات در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیه
آیتی و غرض اشارتی است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک عناصر است فرمود که

نظر کن باز در جسم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر

عناصر آتش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است و بر
اولوا الابصار و در مقابل آیت قرآن است و چون عناصر موالید است که از و مرکب شده میفرماید که

پس از عنصر بود جسم سه مولود | که نتوان کرد این آیات معدود

جماد و نبات و حیوان را موالید از جهة آن گویند که از عناصر زائیده اند و بجسب انواع و صنایف
و افراد که دارند شماره نتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت تنزلات است لهذا فرموده

بآخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

یعنی بعد از همه پیدا شد و از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی
حقیقت و هیئة اجتماعی انسان و غرض ایجاد باو تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر قرآن
است و چون در میان تفکر در آلاء اشارت بمبدا که ظهور هستی است در نیستی تنبیه
بر عوالم و ترغیب در تحصیل کمالات معنوی و وصول بمعاد که ظهور نیستی باشد در هستی و
اتصال نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام دایره وجود تطبیق
کتاب عالم با کتاب قرآنی فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم بیانی نمود و میفرماید که
قاعده فی التفکر فی الآفاق این قاعده اشارت بدان است که بنظر اعتبار در افلاک
و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد میباید کرد تا
کمال قدرت الهی و حکم تدبیر او در انتظام عالم مشاهده و تا سبب کمال گردد و چون
تقید بر عالم سفلی موجب حرمان از کمال است فرمود

شو محبوس ارکان طبایع | برون آی و نظر کن در صنایع

ارکان عناصر اند که هر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت
و یبوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار اینها مشو و قدم فراتر نه و در صنایع الهی
تدبیر نمای تا از خاصیت انسانی بهره نمائی و چون اعظم موجودات محسوسه

سموات است و اثرها از ایشان بسفل میرسد فرمود که

تفکر کن تو در خلق سموات | | که تا ممدوح حق گردی در آیات

یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثرها تفکر کن تا در آیات قرآنی ممدوح بحق گردی فرمود که

ببین یک ره که خود تا عرش اعظم | | چگونه شد محیط هر دو عالم

مراد دنیا و آخرت است که ارض الجنة الکرسی وسقفها عرش الرحمن منها تفجرت الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط هر دو عالم باشد

چرا کردند نامش عرش رحمان | | چه نسبت دارد او را قلب انسان

بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و لوازم وجود بر ممکنات و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بغایت از اقتراح عناصر در مراتب موالید بظهور رسید بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بروجه کمال پیدا میشود چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن بلکه ظهورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است میان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام شهادت نقطه و منا بینهما بانواع است و چون دل عباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که

چرا در جنبش اند این هر دو مادام | | که یک لحظه نمیگیرند آرام

یعنی دل انسان و عرش رحمن علی الدوام چرا در جنبش اند سبب آن است که شان الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه ظهور کل یوم هو فی شان در آفاق و انفس این دو مظهر اند و حرکت دائمی از مقتضای حب ظهورات بجهة اظهار حقایق مختلفه و چون حرکت دائمی عرش دوری است و تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که

مگر دل مرکز عرش بسیط است | | که این چون نقطه آن دور محیط است

بسیط آن است که مرکب از اجزای محیط الطباع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش نسبت مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریست و حرکت قلب بر نفس مرکز است و چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقت دل کامل است فرمود که

برآید در شبانروزی کم و بیش   سراپای تو عرش ای مرد درویش

یعنی عرش گرد سراپای تو که در مدت یکشبان روزی برمی آید و طواف صاحبدل میکند و اشارتست بانکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب قلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهداتند و مدار افلاک بر ایشان و کم و بیش تفاوتی است که میان حرکت فلک الافلاک و حرکت خاصه شمس است که دوره فلک تمام میشود و هنوز شبانروزی تمام نشده که آفتاب بسیر خاصه خود دیرتر بهمان نقطه میرسد که مبداء عرش و شمس فرض کنیم و چون باقی افلاک بحرکت فلک الافلاک متحرک اند فرمود که

از و در جنبش اجرام مدور   چرا گشتند یکره نیک بنگر

یعنی افلاک و کواکب که گردوی اند از عرش در جنبش چرااند بدانکه سبب آن است که نفس محرک در قوت و در تاثیر مرتبه تحریک همه رسیده و بعضی گفته اند لزوم حرکت مظروف است بر حرکت ظرف و اشارت بجهت حرکت می فرماید که

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب   همی گردند دایم بی خور و خواب

یعنی این حرکت از مشرق بسوی مغرب است و از غایت عشق تحصیل کمال که برای آن مخلوق شده پروای خور و خواب ندارند فرمود که

بهر روز و شبی این چرخ اعظم   کند دور تمامی گرد عالم

بیان سرعت حرکت عرش است و نزد ارباب حکمت ثابت شد که هشتاد هزار سال و کسری را هست که یک شبانه روزی قطع میکند و باین حرکت چون باقی افلاک را حرکت میدهد فرمود

وزو افلاک دیگر هم بدین سان   بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

ولی برد و بر عکس چرخ اطلس	همی گردند این هشت مقوس

یعنی این هشت فلک بی اختیار بحرکت فلک اطلس از مشرق حرکت بمغرب میکنند و باختیار بر عکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون معدل النهار منطقهٔ فلک اعظم است که محیط فلک البروج است می فرماید

معدل کرسی ذات البروج است	که او را نی تفاوت نی فروج است

یعنی معدل النهار که منطقهٔ فلک نهم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک هشتم است که بروج دارد که مفروض شد و تفاوت در لغت تباعد است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود از اینها فروج و خلا نیست و اشارت ببروج کرده میفرماید

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ	برو بر هیچو شیر و خوشه او رنگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است	ز جدی و دلو و حوت اینجا نشان است

اینها اسامی دوازده برج است

ثوابت یکهزار و بیست و چار اند	که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است	ششم برجیس را جای و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای	بچارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد	قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری را	بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام	اسد خورشید شد جای آرام
چو زهره ثور میزان ساخت کوشه	عطارد رفته در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید	ذنب چون راس شد یک عقل بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل	شود با آفتاب انگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است	ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل	هر آئینه که گوئی نیست باطل

یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در این مصنوعات چنانچه باید نمائی به بنی افلاک و کواکب

باین عظمی و اختلاف حرکات هریکی که انظار و امتزاجات کواکب بنابر حکمتها که اطلاع
بر آن کما ینبغی از طوق بشر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد
که یتنزل الامر بینهن بچه کیفیت است و چگونه مظهر کل یوم هو فی شان شده اند
البته گوئی که اینها باطل نیستند و حاشا که از حکیم چیزی بی حکمت صادر شود

کلام حق همی ناطق بر این است ‖ که باطل دیدن از ضعف یقین است

بلکه از عدم ایمان است که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الذین
کفروا فویل للذین کفروا من النار چون ایشان را که ایمان یقینی حاصل است
میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی و ظهوریست

وجود پشه دارد حکمت ای خام ‖ نباشد در وجود تیر بهرام

و فی خلقکم و ما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون و چون بتحقیق تاثیر افلاک و کواکب
نه استقلال است بلکه بامر فاعل مختار است فرمود که

ولی چون بنگری در اصل این کار ‖ فلک را بینی اندر حکم جبار

یعنی اگرچه اثر از افلاک و انجم مشهود خواص و عوام است اما در اصل این کار که
ایجاد است چون بنگرند چون باقی مخلوقات محکوم جبار اند لهذا میفرماید

منجم کو ز ایمان بی نصیب است ‖ اثر گوید کزین شکل غریب است

منجم کسانی اند که نجوم را مؤثر حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحدت حق بی نصیب و
راه بمبدا نیافته اند لهذا اثر را اسناد باین شکل غریب میکنند که افلاک و
انجم است از نابینائی دیده بصیرت فرمود

نمی بینی که این چرخ مدور ‖ ز حکم و امر حق گشته مسخر

یعنی مسخر امر حق است و اختیار ندارد نظم در گوشش دلم گفت فلک پنهانی کار
که خدا کند ز من میدانی بر کار خودم اگر بدم دسترسی خود را بخریدمی ز سرگردانی
و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و خبث نیستند بلکه
حکمتها بغایت در ایشان مندرج است و مؤثر باستقلال نیستند مسخر اند نه

تمثیل پیدایش افلاک تا مرکز خاک نمناک

انکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت باآن است که در جمیع اشیاء فاعل حق است و انها آلت اند

تو گوئی هست این افلاک دوار ‖ بگردش روز و شب چون چرخ فخار

یعنی چنانچه چرخ کوزه گر آلت ساختن ظروفست و بی اختیار پندار که افلاک نیز چنین است بی قید

در او هر لحظه دانای داور ‖ ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

یعنی از عناصر یکظرف دیگر یعنی تعین دیگر در افراد موالید میسازد چنانچه فخار از ماده آب و گل ظروف می سازد حضرت حق از ماده عناصر میسازد

هر آنچه در زمان و در مکانست ‖ ز یک استاد و اند کارخانست

یعنی هرچه در زمان و مکان واقع است از عناصر و موالید و اشخاص بلانهایت آنهمه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد شده و دلیل بی اختیاری آلت میفرماید

کواکب گر همه اهل کمالند ‖ چرا هر لحظه در نقص و وبالند

وبال در مقابله خانه کواکب است که آنجا غایت قوة دارد و در خانه وبال غایت ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانهای خود دارند کمال است و اختیار میدارند و مستقل اند نه مجبور چرا هر لحظه بنقص که وبال است گرفتار میگردند

همه در جا و سیر و رنگ و اشکال ‖ چرا گشتند آخر مختلف حال

یعنی اگر کواکب مستقل اند چرا در این امور مختلفند و بیک منوال نیستند و این اختلاف دلیل مجبوریست

چرا گه در حضیض و گه بر اوجند ‖ گهی تنها فتاده گاه زوجند

حضیض در مقابل اوجست و اوج نقطه ایست بر سطح ممثل کوکب که این کوکب آنجا رسید بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوتهای کوکب است و حضیض عکس این

دل چرخ از چه شد آخر بر آتش ‖ ز شوق کیست او اندر کشاکش

چه کره نار در درون فلک قمر واقع است یعنی اگر فلک نه جویا و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا آتشی در دل دارد و اگر آتشی ندارد و از شوق که در کشاکش سرگشته است

همه انجم بر او گردان پیاده ‖ گهی بالا و گه شیب اوفتاده

یعنی همه ستارها بر فلک از پی مطلوب پیاده میگردند و در طلب او گاهی بالای زمین گاه زیر زمین اند

عناصر باد و آب و آتش و خاک   گرفته جای خود در زیر افلاک

بالانشینی میطلبند و در عین عجز جوینده ات نظم از پی عشقت عناصر سرخوش شدند از هوای روی تو در آتش شدند آب هر سو از پیت گشته روان خاک ازین سو اوفتاده در میان فرمود

ملازم هر یکی در مرکز خویش   که ننهد پای یک ذره پس و پیش

یعنی عناصر چنان مطیع امر الهی اند که ملازم مرکز خویش اند و یکذره پس و پیش نرفته و محبوس گوی انتظارند و چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع اضداد است فرمود که

چهار اضداد در طبع و مراکز   بهم جمع آمده کس دیده هرگز

یعنی چهار ضد که عناصر اند در طبع و مرکز کس دیده که جمع بهم شوند و صورت وحدانی پیدا کنند در موالید این نیست مگر مجبوری ایشان

مخالف هر یکی در ذات و صورت   شده یک چیز از حکم ضرورت

بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط مینماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز می نماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و باین تخالف بحکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند

موالید سه گانه گشت از ایشان   جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

بدانکه عناصر در کیفیات متخالفند چون اجزای ایشان مستصغر شود و بیکدیگر مختلط گردد و با اختلاط تمام صورت هر یک از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزای عناصر حاصل شود آن کیفیت متشابه را مزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا نه اگر ندارند جماد و معدن میخوانند و اگر نفس دارند یا حس و حرکت ارادی دارند یا نه اگر ندارند نبات و اگر دارند حیوان نامند شیخ میفرماید با وجود تخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بحسب امتزاج در هیئات اجتماعی چه صنایع پیدا گردانیده بواسطه این صنایع مرکبات که موالید سه گانه اند متشکل گشته

هیولی را نهاده در میانه   ز صورت گشته صافی صوفیانه

هیولی جوهریست که محل صورت است و صورت جوهریست حال است در دو
و نزد حکما اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از امتزاج هیولی که محل است در
میان نهاده از صورت مخصوصه خود چون صوفیان پاکدل صافی گشته تا هیولانی
بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات برنگ وحدت برآمد
وببرکت این نیتی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بظهور پیوسته

همه از حکم و امر داد داور	بجای استاده و گشته مسخر

چون اشارت بشوق و طاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون منبه بشوق و انقیاد
مرکب نمودے فرماید که

جماد از قهر بر خاک اوفتاده	نبات از مهر بر پا ایستاده

یعنی تجلی جمادی که جلالی است از آن جهه بی شعور بر خاک ذلت افتاده سر از زمین بر
نتوانند داشت و از جام تجلی ذات دایما بیخود و بی ادراکست و نبات از پرتو مهر تجلی جمال
که بروی تافته بر پای ایستاده منتظر است نظم ریختی یکجرعه در دشت بر جماد مست
بیخود گشت بر خاک اوفتاد چون نبات مرده از وی نوش کرد سر برآورد از زمین و
جوش کرد هرگیاهی کو برآمد از زمین مست عشقت دیدم از عین الیقین و چون میل
میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقتضا حرکت حسی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار فرمود

فروغ جانور از صدق و اخلاص	پی ابقای جنس و نوع اشخاص

یعنی اشتیاق و میل جانوران با جفت خود از سر رغبت تمام عبث مشمارید که از برای
بقای جنس و نوع و افراد است و چون موجودات شاهد ربوبیت و مقرب
الوهیت واحد مطلق اند فرمود که

همه بر حکم داور کرده اقرار	مر او را روز و شب گشته پرستار

چون اشیا معرفت فطری دارند بر ربوبیت حق همه در عبادت اویند و پیوسته جویای
و هر یک روی بهر چه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را
دیده غیبی داده اند بعیان می بینند که همه اشیا حی و عارف و عابد و مطیع حق

وهستی ایشان تسبیح وعبادت واقرار است نظم گر تو را از غیب چشمی باز شد با تو ذرات جهان دمساز شد وچون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفسی نموده میفرماید که قاعده فی التفکر فی الانفس آن قاعده ایست مشتمل بر بیان جامعیت وحقیقت انسانی نسخه جامع است میان آیات متقابله فرمود که

باصل خویش یکره نیک بنگر
که مادر را پدر شد باز مادر

یعنی باصل خود که عقل کل است یکبار ونیک به بین که مادر را که نفس کل است پدر شده وباز وجهی دیگر مادر است بدانکه عقل کل که همان حقیقت انسانی است از آن جهة که مفیض وواسطهٔ ظهور نفس کل است نسبت بانفس کل ابست از عقل کل زائیده شده است عقل کل نسبت بانفس کل مادر است وچون عقل کل برزخ وجوب وامکان و محیط طرفین است وجوب جانب ایمن اوست وامکان ایسر پس نفس کل از جانب ایسر حاصل شده باشد واز روی حقیقت آدم صورت عقل کل است وحوا صورت نفس کل وازین معنی طالب متنبه میگردد وبکیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم وچون مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کلست فرمود

جهان را سر بسر در خویش می بین
هر انچه آید باخر پیش می بین

بدانکه انسان عبارت از مجموع روح وجسد وهیات اجتماعیه وحقیقت او روح اعظم است که عقل کل ومخلوق اول ودر مرتبه دوم از وجود واقع لهذا مشار بحرف بی است وذات احدیت بحرف الف که مرتبه اول وجود است وچنانچه حرف الف بصورت بی ظاهر گشته بی بصورت باقی حروف ظاهر گشته وذات احدیت اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نموده وتمامت اسماء وصفات خود را بتفصیل علمی در وی مشاهده نموده وبجهة تحقیق کمالات علمی در عین از آن مرتبه علم بصورت انتشاریه در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشته تا منتهی شده بمرتبه انسانی که منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته ودرین نشاهٔ حسیهٔ انسانیه بشهود عینی خود را بتمام کمالات اسمائی وصفاتی مشاهده نموده وهر کمالی را که مخفی بوده درین نشاهٔ اخرین بحد ظهور رسید و

میفرماید که چشم عقل را از خود مشاهده نما و ببین که همه صورت حقیقت تو اند و توئی که من حیث الحقیقة در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزای تو اند پس علت غائی توئی که در ذهن مقدمی اگرچه در خارج موخری نحن الآخرون السابقون

در آخر گشت پیدا نفس آدم	طفیل ذات او شد هر دو عالم

یعنی ذات نفس آدم که هیئات اجتماعی مراد است در آخر پیدا گشته و هر دو عالم غیب و شهادت طفیل ذات آدم است و همه اسباب و آلات اوینده تا آخر غایتی موجب شرف است لهذا فرمود که

نه آخر علت غائی در آخر	همی گردد بذات خویش ظاهر

یعنی تا آخر وجود انسانی که سبب نیست او علت غائی است که با وجود اولیت ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد چه انسان مقصود بالذات است پس او بذات ظاهر شد و تا تمام سبب ذات او نظم عالم بطفیل او است موجود نباشند ظهور ذات مقصود هم مبدا اولیم در آخر هم غیب با ظهیم و ظاهر و چون آخر نیست و یک وجه اول ظلمی فی عدمی است و از آنجهت حاصل حقیقت ظهور و بود گشته فرموده

ظلومی و جهولی ضد نور اند	ولیکن مظهر عین ظهوراند

اشارت بآیه کریمه انا عرضنا الامانة علی السموات است یعنی امانت جامعیت که موجب معرفت تامه و مقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و جبال کردیم یعنی موازنه با استعداد ایشان نموده شد و از حمل ابا کردند که در استعداد ایشان نبود و انسان حامل شد که در استعداد او بود چه مستعد بود انه کان ظلوما جهولا است و این نهایت مدح است اگرچه بذم میماند چه تا نبود که باخود ظلوم و انا ظلمت نظلم لهذا فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم الظلم ظلمات یوم القیمة یعنی چون انسانی که یک طرف از ظلمانی عدمی است که بعد از او هیچ چیز خلق نشد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود و جهول است که غیر حق از حق میداند و غیر حق فراموش میکند و نمیداند مراتب مکان و خبر از مرتبه انسانی

دو طرف محفوف بوجود گشته اند گویا که ظلمت ندارند پس ضد نور گویا همین ظلمت انسانی است و ازین سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته یعنی حقیقت ظهور اوست

چه پشت آئینه باشد مکدر	نماید روی شخص از روی دیگر

شرایط انعکاس آئینه که پشت او ظلمانی باشد تا روی نماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی و همچو مراتب دیگر هر دو طرف محفوف بوجود بودی همه اسماء و صفات در او منعکس نبودی لهذا می فرماید که

شعاع آفتاب از چارم افلاک	نگردد منعکس جز بر سر خاک

یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمی شود و با وجود آنکه افلاک ست کانکه در تحت او نید باخاصیت که نه با آفتاب اقرب از خاک اند و شعاع اول با ایشان میرسد اما چون ظلمت و کدورت ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و از خاک حاصل است

تو بودی عکس معبود ملایک	از آن گشته تو مسجود ملایک

چون ذات و صفات الهی در آینه انسان منعکس شده عکس معبود ملایک بحکم جامعیت تو بودی و چون صورت معبود خود در تو دیدند همه سجده کردند یعنی اطاعت نمودند نظم هر دو عالم گشته است اجزای تو برتر از کون و مکان ماوای تو لامکان اندر مکان گردد مکان بی نشان گشته مقید در نشان چون حقیقت انسانی جامع حقایق است فرمود که

بود از هر تنی پیش تو جانی	وزو در بسته با تو ریسمانی

یعنی موجودات مظاهر حقیقت انسان اند و اصل انسان است که بصورت همه ظهور یافته بر نسبت اشیاء با ایشان چون بدن باشد و انسان جان همه باشد و ریسمان عبارت از علاقه که بدن را با روح است چه موجودات ارتباطی معنوی با انسان دارند نظم جمله عالم هست حاجتمند تو تو گدایانه چه گردی کو بکو مانع راه تو هم هستی تواست نیست شو تا ره بخود یابی درست چون جان جهان انسان است و بدن مسخر جان است می فرماید

از آن گشتند امرت را مسخر	که جان هر یکی در تست مضمر

یعنی چون جان و روح موجودات پرتو حقیقت انسانی است و حیوة و علم و شعور همه مستفید

بدو مستفاض از وست لاجرم همه مسخر انسان کامل اند حاصل همه او ست

تو مغز عالمی زان در میانی	بدان خود را که تو جان جهانی

یعنی انسان چون خلاصه عالم است نسبت باد وایر افلاک همچو مرکز است و چون مغز او در اندرون عالم واقع شد تو خود را بشناس که حیف است این همه کمالات در اصل تو باشد و تو خود را ندانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن	که دل در جانب چپ باشد از تن

زمین را بچهار قسمت فرض کرده اند و یک قسم جانب چپ و بنات النعش است شمالی گفته اند و عمارت انجا واقع است و پس میفرماید که ترا که انسانی بجهت ربع شمالی مسکن شده که تو دل عالمی و دل در جانب چپ که شمالی است می باشد و انسان را دل بدان جهت گفته اند که زبده و محل انتعاش علوم و معارف است و فیض از و بعالم برسد چون حیات از دل باعضاء تمام می فرماید

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست	زمین و آسمان پیرایهٔ تست

یعنی عالم عقل کل که حقیقت انسان است و نفس کل که حیات اشیاء بدوست سرمایه تست که در تو ظهور یافته تا سود معرفت الهی ترا میسر شده و زمین و آسمان زیور تو شده گرد تو میگردند و در نشاهٔ تو بکمال خود میرسند نظم روبما دارند ذرات جهان چشم خورشید درخشانی منم هر دو عالم شد شکار جان ما شاهباز دست سلطانی منم مصحف آیات جملهٔ کاینات چون امی گر همی خوانی منم چون انسان کامل برزخ هست فرمود

ببین آن نیستی کو عین هستی است	بلندی را نگر کو ذات پستی است

بسبیل التعجب میفرماید. ببین نیستی انسان کن که از جهت عدمیت امکان که دارد نیستی است عین هستی چه ذات واجب بجمیع اسماء و صفات بصورت انسان ظاهر شده و در آئینهٔ نیستی وی هستی مطلق نموده شده و بلندی را یعنی روح اعظم که جامع وجوب و امکان است ببین که ذات پستی و حقیقت آخر مراتب وجود که بیانست اجتماعی انسان است شده نظم آن امانت کاسمانش بر نتافت در قبول و زمین هم روی تافت در دل یکذره ماوی میکند در درون خبهٔ جامی کند انچه مطلوب جهان شد در جهان هم تو دارد

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

بازجو از خود نشان من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون انسان واحد کثیر و فرد جامع است می فرماید

طبیعی قوتست تو ده هزار است ‌‌ ‌ ارادی برتر از کون و شمار است

قوت عبارت از مبدأ آثار و افعال است و طبیعی اینجا ارادت است و اصل قوی طبیعی ده اند غاذیه نامیه مولده مصوره جاذبه هاضمه ماسکه دافعه مدرکه محرکه و چون در انواع و اصناف و افراد حیوانات انبساط یابد و بحد کمال هر یک ازین ده که اصل اند هزار بلکه زیاده می تواند بود مراد بیان کثرت است نه انحصار یعنی قوت طبع تو که انسانی ده هزار است و ارادی برتر از حصر و شمار بسبب تکثر اختلاف ارادت و کمالات و افعال و اختیاری و این معنی وجدانی است و محتاج بتفصیل نیست و چون صدور افعال از مبادی موقوف بالات بود فرمود که

وز آن هر یک شده موقوف آلات ‌‌ ‌ ز اعضا و جوارح وز رباطات

یعنی از قوای طبیعی و ارادی جهة صدور فعل موقوف باعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و رباطات مراد عروق و اعصای است که موجب ربط عضویست بعضو دیگر و در هر یکی حق را باسمی خاص تجلی است و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقدور بشر نیست و چون از تشریح بدن انسان ارباب طب است اختلاف واقع شده اخبار افرمود که

پزشکان اندرین گشتند حیران ‌‌ ‌ فرو ماندند در تشریح انسان

پزشک در لغت فارس طبیب را گویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات حیرانند و در تشریح بدن انسانی عاجز اند و متحیر اند

نبرده هیچکس ره سوی این کار ‌‌ ‌ بعجز خویش هر یک کرده اقرار

یعنی هیچکس بحقیقت کمال تشریح بدن انسان و تفصیل قوای جزئیه و رباطات کما ینبغی واقف نشده و حقیقت حال آن است که چنانچه حضرت الوهیت مدرک به کنه نمی شود انسان که مظهر جامعیت است نیز مدرک بکنه نمیشود

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست ‌‌ ‌ معاد و مبدا هر یک ز اسمی است

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات انفسی با موجودات آفاقی بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی فرموده و مبداء و معاد هر یک همان اسمست چه اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند از صور معقوله اسماء الهیه اند که در عالم حق اند و هر عینی از اعیان در علم و عین مربوب همان اسمی است که خود صورت اوست بلکه حقیقت آن شیٔ همان اسم است و بدون آن اسم آن شیٔ معدوم صرف است و چون قوایم اشیا باسماء است فرمود که

از آن اسمند موجودات قائم ‌ ‌ ‌ بدان اسمند در تسبیح دائم

اعیان ثابته چون صور اسمای الهیه اند همچون ابدان اند و ارواح ایشان آن اسماء و چنانچه بدن قائم بروح است موجودات قائم باسماء الهیه اند و چنانچه اعضا و جوارح بدنی مسبح و منزه روح اند از نقایص که ضد کمالات ایشان است هر یکی از صور موجودات انفسی و آفاقی دایما تسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر آنند مینماید هر یکی عارف حق همان اسمند و هر یکی را با او سری دیگر است

بمبداء هر یکی زان مظهری شد ‌ ‌ ‌ بوقت بازگشتن چون دری شد

یعنی هر یکی از آن اسماء الهیه مصدر موجودی خاص انفسی یا آفاقی شده اند در وقت بازگشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش همان اسم که مصدر بوده همچون دری باشد که چنانچه از آن بیرون آمده ظهور کرده بود باز بهمان در درون رود و مخفی شود

از آن در کامد اول هم بدر شد ‌ ‌ ‌ اگرچه در معاش از در بدر شد

مبداء عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع بمبدأ یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی یا آفاقی در اول که مبداء است از در اسمی بصحرای ظهور آمده بود و هم از آن در بدر شده باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگرچه بواسطه ظهور قوت باطنه مبداء در معاش که در نشاء دنیاست بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شده و مبداء اصلی خود را فراموش کرد و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسماء هر ساعت نشانی و ظهوری جلوه نمود نظم چند روزی هر کجا خواهی برو ‌ ‌ ‌ بازگشت آخر کارت منم چون انسان جامع است فرمود

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

از آن دانستهٔ تو جمله اسما — که هستی صورت عکس مسمّا

انسان بحسب جامعیت صوریست که عکس مسمّی یعنی حق که جمیع اسماء است پس او نیز جامع اسماء

ظهور قدرت و علم و ارادت — به نسبت بنده صاحب سعادت

سمیعی و بصیری و حیّ و دانا — بقا داری نه از خود لیک از آنجا

یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در نشأهٔ تو که انسانی ظهور یافته و بقا داری و بقای تو از حق است یعنی انسان بخود عدمست نه ذات دارد و نه صفات قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در آئینه او منعکس گردد و همه را در خود مشاهده کنند و چون برزخ ظهور و بطون است فرمود که

زهی اول که عین آخر آمد — زهی باطن که عین ظاهر آمد

تعجب میفرماید که زهی اول که الوهیت مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است و انسان باعتبار ظهور آخر گشت زهی باطن که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت روح انسان شد و عین ثابتهٔ انسانی مظهر اسم الله و چون در کمال معرفت نشأهٔ انسانی انظار اولو الالباب حیران است فرمود که

تو از خود در روز و شب اندر گمانی — همان بهتر که خود را می ندانی

یعنی تو در معرفت خود بدلایل و شواهد بمرتبهٔ تعیین نمیتوانی رسید و در مقام ظن شده همان بهتر که در پی معرفت خود نروی تا نام شناخت و دانشی بر خود نه بندی چه بر طریق نظر و فکر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن عالمست مر جماعتی که صاحب نفوس قدسیه و مؤید من عند الله اند بمحض موهبت و امداد عنایت الهی حقیقت امر بی تصرف ایشان بر ایشان منکشف گشت و عارف خود و حق گردند

چو انجام تفکر شد تحیّر — بدین جا ختم شد بحث تفکر

چون بیان نمود که ظهور جمله اسماء و صفات الهی در نشأهٔ انسانی بحصول پیوسته و ذات و صفات الهی در آئینه حقیقت انسانی منعکس شده و ازین جهة انسان مسجود ملایک گشته است میفرماید چه انجام تفکر شد تحیّر یعنی چون تفکر در این قاعده که

در فکر نفسی یاد کرده شد متحیر شده بحیرتی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی تعالی بارقات انوار اسماء نامتناهی است در نشأه انسانی و منشاء این حیرت عدم امتیاز از احکام عبودیت و ربوبیت بی سببی بی بصر است و ب زدنی تجلی انوار باین معنی است نظم من ندانم من منم یا من ویم در عجایب حالتم من من نیم عاشقم معشوقم و عشقم چه ام مست جام حیرتم من من نیم من چه ام عنقای بی نام و نشان من بقاف قربتم من من نیم من بجان فانی بجانان باقیم من باوج رفعتم من من نیم زیر پا آرم اسیری باد و کون شاهباز همتم من من نیم بدانجا که مقام اتصال نقطه آخر باول است ختم بحث تفکر شده و فکر بانتها انجامید

سؤال سیم این سؤال در حقیقت انانیت مشار بانا است

که باشد من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن

یعنی مشار الیه بانا کیست و چون مطلوب حاضر است سفر چه معنی دارد جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت	بلفظ من کنند از وی عبارت

میفرماید که چون هستی مطلق بواسطه تعین نسبتی یعنی نسبت متعین گردد چه بی تعین اشارت محال است و مشار باشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من میکنند خواه تعین روحانی خواه جسمانی و بنا برین هر فردی از افراد موجودات من میگویند نسبت باستقلال تنزل فرمود که

حقیقت کز تعین شد معین	تو او را در عبارت گفته‌ای من

بدانکه مشار الیه من و تو و او در حقیقت حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبارات مختلفه معبر بعبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه دوئی را در مقام توحید راه نیست تعبیر من و انا میکند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت که در صور تعینات ظاهر شده با همه حاضر است با مختلفه صور مشار بتو و انت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت بملاحظه اطلاق ورای همه تعینات است و بحسب کنه غایب است از ادراک تعبیر باو و هو میشود نظم آنجا که توئی چو من نیاید کس محرم این سخن نیاید ای برتر از آنکه برتر آید

همه نور تو با تو در خور آمد بیرون ز همه فراز و پستی هستی نه بگفت ما که هستی و چون
تعدد اعتباری است فرمود که

من و تو عارض ذات وجودیم	مشبکهای مشکات وجودیم

یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است بمقتضای صفات عارض ذات وجود مطلق شده ایم و هر یک بمثابه شبکها و روزنهای مشکوة وجودیم که نور مصباح وجود ازین روزنهای تعینات خاص تابان است فرمود که

همه یک نور دان اشباح و ارواح	گه از آئینه پیدا گه ز مصباح
تو گوئی لفظ من در هر عبارت	بسوی روح میباشد اشارت

یعنی انواری که از مشبکهای مشکوة تعینات اشباح و ارواح تابان است یک نور است که گاه از آئینه اجساد پیدا است و گاه از مصباح ارواح الله نور السموات والارض و چون حکما بر آنند که مشار الیه با انا نفس ناطقه است رد قول ایشان کرده میفرماید

چو کردی پیشوای خود خرد را	نمیدانی ز جزو خویش خود را

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قائل برائی که مقبول عقل مقبول است و رد آن مردود و حال آنکه عقل در ادراک مکشوفات بمثابه حس است در ادراک معقولات و از جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویات است و روح و بدن هر یک مظهری اند از مظاهر آن حقیقت

برو ای خواجه خود را نیک بشناس	که نبود فربهی مانند آماس

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته انا اشارت بروح است نه حق معرفت است خود را که عبارت از من است نیک میباید شناخت و سعی باید نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند فربهی است یعنی چنانچه مینماید واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس که آنچه مینماید که

عالم و عارف بحقایق امور رمز بیان واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد	که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که در عبارت میگوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنها است چه مراد من ذات واحد است اعم از جسم و جان و این هر دو بمثابه جزوی اند از اجزای آن حقیقت نظم کرده و در هر مظهری بنوعی ظهور کرده گاه ظلمت می نماید گاه نور که کثیف مختص گردد که لطیف می نماید که وضیع و که شریف چون آن حقیقت مطلقه واحده در هر نفس مشار بلفظ انا و من است نه آنکه مخصوص بمرتبه از مراتب التعینات است فرمود

بلفظ من نه انسان است مخصوص	که تا گوئی بدو جان است مخصوص

یعنی آن حقیقت در هر فرد از تعینات معبر بمن میشود انسان تنها بلفظ من مخصوص نیست نظم گفتی که ز جسم و جان برونم پوشیده لباس جسم و جان کیست آنکس که بصد هزار صورت هر لحظه همی شود عیان است گوئی که نهانم از دو عالم پیدا شده در دو کان کیان کیست و چون اطلاع حقیقی بر وحدت ذاتی برفع تقیدات اکوانی

است فرمود که یکی رهبر تر ز کون و مکان شو	جهان بگذار و خود در خود جهان شو

این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بجواب سؤال دوم است که فرموده بود که چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی از کون و مکان یعنی از اسماء و صفات که تعلق بمظاهر دارند بالاتر شو و از همه کثرات درگذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعینات جسمانی و روحانی فانی گشته باقی به حق شو و خود در خود جهان شو و ببین که عالم همه تو است که آنزمان که یعنی بحقیقتی که مشار الیه من است مطلع گردی بطریق شهود و چون ذات با ملاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که

ز خط وهمی های هویت	دو چشمی میشود در وقت رؤیت

یعنی های هویت که تعین ذات مطلق است بسبب خط وهمی برزخی که بعارض آن شده دایره ها را بدو قسم نموده دو چشمی میشود و از تمام دیدن یکی ازو منماید زیرا که ذات باعتبار انتفا نسب مخصوص باسم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نسب منسوب

باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یک مختلف است و کثرت اسماء از تغایر معانی و اعتبارات
منشئه دو خط وهمی عبارت از صفات است و وهمی بدان جهت فرمود که غیریت او جز
اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی
هاء هویت نمود غیریت وجوه کثرت است که بتوسط صفات حاصل است

نماند در میان رهرو و راه	چو های هو شود ملحق بالله

هر که دو چشم هاء هو که اشارت بآن دو مفهوم من و او و کثرت و وحدتست بالله
که ذات موصوف بجمیع صفاتست ملحق شود و آن دو چشمی در الله یک چشم شود و خط
وهمی مرتفع گردد و راهرو و سالک و سلوک در میان نماند و کثرت اعتباری که می نمود
محو گردد و توحید حقیقی ظاهر گردد و چون تعینات برزخ هستی و نیستی است فرمود که

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ	من و تو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که عبارت از ادراک ملایمت و جمیع کمالات
چون لازم هستی است هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر
امکانیه کردنی است و امکان مثال دوزخ است که عبارت است از ادراک ناملایم
و جمیع مکروهات اتضاد و تقابل و قیودات و صفات نقص که در وجود واقع است
که دوزخ نتایج آنست از لوازم امکان است و من و تو که عبارت از تعینات است
برزخ [illegible] میان هستی که وجوب و صفت خاص او ست و [illegible]
[illegible] واقع شده ایم چه که حقیقت انسان مجمع [illegible] وجوب و [illegible]
[illegible] چون شود او صاف و اخلاق نکو بهشت جنت خود تویی [illegible]
گرفتار صفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی هر که دارد در جهان
خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او [illegible] دوزخ چه باشد خلق بد خلق
[illegible] دوست [illegible] و اوصاف [illegible] سرزمان گردد مشتعل در [illegible]
[illegible] دوزخ [illegible] است [illegible] آنچه گفتم هست
[illegible] و چون تکالیف شرعیه لازم

لعین

یقین مائی وتوئی است فرمود که

چو برخیزد تو را این پرده از پیش	نماند نیز حکم مذهب وکیش

یعنی چون پرده مائی وتوئی در مقام فناء فی الله از پیش نظر عارف برخیزد حکم شریعت که متفرع بر من وتست نیز نماند

همه حکم شریعت از من وتست	که آن بر بسته جان وتن تست

بدانکه فیض از مبداء تنزل نماید تا بحاق وسط میرسد عروج صورت می بندد چه ظهور رتبت از مظاهر لازم است وچون رتبت بکلیه بفعل آید بعثت وتکلیف نفوس ودعوت بمعاد صورت می بندد وچون حاق وسط مرتبه انسانیت که نهایت نزول وبدایت عروج است هر آینه احکام شرعیه بر بسته تعین وهیات اجتماعی انسانی باشد ومن وتست بطریق اضافه یعنی نشاه انسان است که جامع جمیع من وماست که اگر هیات اجتماعی جان وتن نبودی ایشان مکلف نگشتی

من وتو چون نماند در میانه	چه کعبه چه کنش چه دیر خانه

یعنی تعین من وتو که پرده جمال حقیقت مطلق اند وبحسب اقتضای اختلاف استعداد تعینات ادیان ومذاهب مختلفه روی نموده چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی محو گردد قبله مسلمان وجهود یکی گردد نظم بی نشان شو از همه نام ونشان تا به بینی روی جانان راعیان ازخمار ما ومن هر کو برست از شراب وصل جانان گشت مست کی مقید اصل مطلق شود عارف حق آن بود کو حق شود در حقیقت ما ومن سد رهست من نگوید هر که از حق آگه هست

تعین نقطه وهمی است در عین	چو عینت گشت صافی غین شد عین

چنانچه امتیاز حرف غین از حرف عین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب بتعین است وتعین امر اعتباری وهمی است که وجود حقیقی ندارد لهذا میفرماید که تعین بمثابه نقطه وهمی است که عارض آن حقیقت شده وعین بسبب آن نقطه غین نموده بواسطه آن تعین مطلق مقید وواجب ممکن نموده هر گاه که حجاب تعین برخیزد

غین که کثرت است عین شود مراد بدین مصراع اول حقیقت است و غین در غینیت که
در مصراع دوم است بمعنی چشم است و غین آخر حروف غین مراد است

دو خطوه بیش نبود راه سالک	اگرچه دارد این چندین مهالک

یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند
دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نوردیده شود اما در این دو گام مهالک و نزول
اقدام آفاقی و انفسی لا تحصی است و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند و بیان دو گام میفرماید که

یک از های هویت درگذشتن	دوم صحرای هستی در نوشتن

های هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی گام اول از تعینات عبور نماید
دوم هستی پندار خود و جمیع اشیاء محو فانی باید میفرماید که

درین مشهد یکی شد جمع و افراد	چو واحد ساری اندر عین اعداد

یعنی درین مشهد که سالک بساط هستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده
دید که هرچه هست اوست یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میگوئی که باعتبار اسماء همه
اوست راست هست و سریان واحد مطلق درین مراتب کثرت و احد است که در
جمیع مراتب اعداد ساریست و چون ساری ذات عارفست میفرماید که

تو آن جمعی که عین وحدت آمد	تو آن واحد که عین کثرت آمد

یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت و معنی و قوی روحانی و جسمانی آن
جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و فناء فی الله عین وحدت گشته و تو
که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق ببقاء بالله از مقام احدیت در مراتب اسماء و
صفات تنزل نموده و عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیاء ظهور یافته

کسی این سر شناسد کو گذر کرد	ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی
داند که از خودی خود موجب تقید اوست درگذرد و از جزوی که تشخص اوست سوی
کلی که حقیقت وحدت مطلق است سفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده

تواند بود سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران میفرماید

مسافر چون بود رهرو کدامست | کرا گویم که او مرد تمامست

جواب که در مصراع اول است می فرماید

دگر گفتی مسافر کیست در راه | کسی کو شد ز اصل کار آگاه

یعنی مسافر و سالک کسی را نامند که بمقامی که رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که او همین صورتی که مینماید بیش نبوده و اصل و حقیقت او مرتبه جامعه الوهیت است نظم من آفتاب وحدتم تابان بانسان آمده حسن نور را کنه اعظم پیش از تن و جان آمده هم نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم هم بحر عمانی منم در قشر پنهان آمده هم نور و هم پرتو منم هم سایه هم پرتو منم هم راه و رهرو منم هم پیر و پیران آمده چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی میسر میشود که او شده اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از قید تعین مشخصه او میرا گردد فرمود که

مسافر آن بود کو بگذرد زود | ز خود صافی شود چون آتش از دود

یعنی از منازل شهوات طبیعی و نفسانی عبور نماید و از لباس صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی صافی گردد و چون آتش از دود جدا شود و کیفیت سیر فرمود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان | سوی واجب بترک شین و نقصان

یعنی قطع منازل که عبارت از سلوکست از امکان و تعینات بجانب واجب سیر کشفی است که بترک شین و عیب اقوال و افعال قلبیه و ترک نقصان و صفات ردیه موقوف است

بعکس سیر اول در منازل | رود تا گردد او انسان کامل

یعنی سالک مسافر بعکس سیر مبداء از اطلاق بتقیید بسیر الی الله که رفتن باطلاق است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا زن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق و جهت توضیح این سر فرمود قاعده در بیان عروج فیض اتصال نقطه آخر

قاعده فکر سیر عکس سیر اول

باول میفرماید بدان اول که تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت موجود

یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته ابتداء نشأه او چه نوع بوده تا زمانی که کامل الخلقت موجود شده یعنی از مادر متولد شده در جه نشآت و ظهورات و تطورات عجیبه نموده وجود صورت انسان که اعدل مرکبات است از نطفه متکون میگردد و از ابتدای تکون جنین در رحم تا زمان ولادت او را حالاتی چند واقع است تنبیه بر آن نموده

در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح اضافی گشت دانا

بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم قرار یابد گرد شود مثل بیضه و اول حالی که او را واقع شود زبدیت یعنی بفعل قوه مصوره آن منی کف بر آورد و درین حالت به تحریک قوت مصوره سه نقطه در و باز دید گردد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب ایمن که محل جگر است و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل ناف متعین گردد پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمیع انسانی نموده حافظ از تفرق باشد و حق آن است اول عضوی که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ چشم است و حالت دوم که نقاط دمویه در صفات که آن جلد رقیق است که گرد او در آمده ظاهر شود و در این حالت نقاط رغوی که زبدیه بود مستحیل به نقاط دمویه گردد و نقطه سره مستحیل بصورت سره شود و استحاله بمحوره و حالت سیم آن است که علقه شود یعنی نقطه خون غلیظ و حالت چهارم آنست که مضغه شود یعنی پاره گوشت خائیده و درین حالت اعضای رئیسه ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها پیدا شود و اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم متصل شود و منافذ و مجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته قوای غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رغوه که حالت اول است شش روز است یا هفت روز و در این ایام قوت متصوره در نطفه تصرف کند بی استمداد رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دمویه در او پیدا میشود سه روز است چنانچه ابتداء تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا متأخر

ومدت حالت سیم که علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از ابتداء
تا غایت پانزده روز باشد و می باشد که بیک روز یا بدو روز متقدم یا
متاخر گردد و مدت حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روز است و گاه باشد
که یکروز یا دو روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر
ممتاز میگردند نه روز است و در این نه روز اعضاء جنین از بعضی تمام محسوس میگردند
در بعضی دیگر که اعضای بالکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد
چنانچه در چهل روز تمام ظهور شود و اقل اعضای جنین سی روز است و اوسط سی و
پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالت مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی
ذکور از اناث اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکور زیادتر از
اناث است و امام فخر الدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف معنی حدیث
است که عبد الله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
روایت کرده که ان احدکم یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفة یکون علقة
مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک یرسل الله الیه ملکا ینفخ فیه فیؤمر باربع
کلمات فیکتب رزقه و اجله و شقی او سعید و جواب آنست که اگر
چه در مدت چهل روز اعضای جنین ظهور می یابد اما کمال آن احوال انکام
می شود که سه اربعین بگذرد و بعد از آن حالت مستعد آن گردد
که از حضرت واهب روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که قابل حیوة
و حس و حرکت باشد برو فایض شود و بواسطه روزنه اعتدال روح
حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پرتوی بروی اندازد و از
حضرت علیم شعاع علم بر او تابد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام
پوشد فتبارک الله احسن الخالقین و اطوار جمادی اشارت بچهار حالت اولست
از صیغه جمع ادا نموده و درین حالت نسبت با جماد کردن از آن جهت است
که مرکب است که نفس ندارد پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثناء حالت خامسه

که تمامت اعضا تمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض گشت روح حیوانی برو فایض شد و بحکم اول ما یتعین به الذات العلم قابل ظهور علم و حیوة گشت و میتواند بود که روح اضافی که گفته همین روح حیوانی باشد نسبت با حالات اربعه اولی می تواند بود که روح انسانی مراد باشد باین تقدیر معنی چنین باشد که در اثناء حالت خامس روح حیوانی مراد و را فایض شد نور روح انسانی برو تابان گشت و صنعت علم بظهور آمد پس انگه جنبشی کرد او ز قدرت پس ازوی شد ز حق صاحب ارادت مقرر است که هر گاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا جنین حاصل شد بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد و چون ضعف ایام حرکت بگذرد متولد شود مثلاً در سی روز که اقل ایام است ظهور یابد در شصت که ضعف سی است متحرک شود و ضعف شصت که صد و بیست باشد چون از حرکت بگذرد که مجموع صد و هشتاد روز که شش ماه است باشد تولد کند و این بنا بر تجربه تقریبست نه تحقیق

پس انگه جنبشی کرد او ز قدرت		پس ازوی شد ز حق صاحب ارادت

یعنی جنین را در رحم بعد از انکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدا می آید بعد از ظهور حرکت که اثر قدرتست آن جنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم و غذا نا ملایم اراده خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده آثار صفات دیگر بظهور می آید فرمود که

بطفلی کرد باز احساس عالم		درو بالفعل شد وسواس عالم

در طفولیت بحسب ظهور آثار سمعی و بصری حواس عالم نورانی دید و غذای لذید جسد تمیز نافع و ضار بظهور آمد و از جهة این احساس وسواس عالم که درو بالقوة بود بالفعل آمد و طالب دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مرتب		بکلیات ره برد از مرکب

یعنی نفس انسانی بحواس ظاهر و باطن جزویات که صور و معانی جزئیه است ادراک کرده در انسان مهیا و مرتب گردید انگاه بقوت عاقله که نطق است و بالذات

مدرک کلیات تمیز میان مدرکات مینماید وانتزاع صور جزئیه از آن مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بروجه کلی نماید بحسب احتیاج وترتیب وترکیب آن امور معلومه نموده بامور کلیه وحقایق وصناعات عارف گردد وچون قوای محرکه بعد از قوای مدرکه است چه تحریک موقوف باراده است واراده موقوف بادراک فرمود

غضب گشت اندرو پیدا وشهوت | وز ایشان خواست بخل وحرص ونخوت

بدانکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که ازو افعال تحریک وتمدید اعصاب حاصل میشود باعثه یا منبعث بسوی جذاب منافعت وآنرا شهوت خوانند یا بسوی دفع مضار وآنرا غضب نامند ومیفرماید که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت فاعله یا باعثه بظهور آمد واین صفات ذمیمه هویدا شد حرص ضد قناعت است و منبعث از افراط قوت شهویت وبخل ضد سخا است واز تفریطات قوت شهویت ونخوت ضد تذلل است ومسکنت است واز افراط قوت غضبیه است

بفعل آمد صفتهای ذمیمه | بتر شد از دد ودیو وبهیمه

یعنی چون نفس سبعی وبهیمی که قوت غضب وشهویت منبع شرور افعالند بر نفس ناطقه که ممیز انسان است از حیوانات غالب آیند وقوت ناطقه را که نفس ملکی خوانند وسیله تحصیل دواعی خود دانند هر آینه که جمیع صفات ذمیمه وافعال قبیحه که در و بالقوه بود بالفعل گردد بحسب جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود از وی ظهور یابد وبی شک از دد که سباع ودیو وجن است وبهیمه بدتر وپستتر شود

تنزل را بود این نقطه اسفل | که شد با نقطه اول مقابل

یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه اخیره قوس ظهور است نقطه وحدت واقعه است ومکرر مذکور شد شد از افعال کثرت بی‌نهایت | مقابل گشت این دو تا بدایت

یعنی چون انسان مظهر جمیع اسماء واقع است وظهور حکم هر یک از آن موقوف بفعل خاص وهر فعل موقوف باله خاص پس از افعال بی نهایت کثرت بحد در صورت انسانی ظاهر گشته از این روی با بدایت که وحدت حقیقی مقابله آمده می فرماید

اگر گردد مقید اندرین دام ... بگمراهی بود کمتر ز انعام

چون در انسان صفات ذمیمه بظهور پیوسته اگر در همین صفات از خوردن و آشامیدن و شهوت و تسلط و مقتضیات طبیعت که هر یکی دامیست شاهباز روح انسانی راپای بند کند بگمراهی واپس تر از انعام گردد و چون خلاف مقتضیای طبع جز بنور هدایت الهی میسر نیست فرمود

وگر نوری رسد از عالم جان ... ز فیض جذبه یا از عکس برهان

یعنی اگر هدایت الهی راهبر گردد و نور واردات والهامات و کشش ربانی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیه و مرتبه اسماء است برسد بفیض جذبه یا عکس برهان که دلیل است که عکس جذبه است که محض عنایت است یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس انسان بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیمه بحسنه نموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق سیئه گرفتار و معذب خواهد بود پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی فضایل واخلاق مرضیه سعی و اجتهاد نماید تا از خصایص مهذب گردد

دلش با نور حق همراز گردد ... وزان راهی که آمد باز گردد

یعنی بسبب جذبه معنوی یا برهان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و توجه بمبداء نموده چنانچه از اطلاق بتقیید تنزل نموده بود باز از کثرت بوحدت وصول یابد و سیر معادی بانجام رساند و توجه بوحدت روی نماید

ز جذبه یا ز برهان یقینی ... رهی یابد ز ایمان یقینی

بجذبه یا ز برهان یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند

کند یک رجعت از سجین فجار ... رخ آرد سوی علیین ابرار

و از مراتب سفلیات بمقام روحانی وصول یابد و این اقتباس از آدم است

بتوبه متصف گردد در آن دم ... شود در اصطفا اولاد آدم

در سیر رجوعی اول مقامات توبه است و در اصطلاح صوفیه باب الابواب خوانند و بحسب لغة رجوع و بحسب شرع ندامت بر معاصی است و عزم عدم رجوع بان و

بحسب طریقت وحقیقت توبه آنست که سالک از هرچه مانع وصول از دینی وعقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد میسر باید که درین هنگام رجوع بجانب علیین تو بة متصف گردد و بسبب رفع مخالف در برگزیدگی از اولاد آدم شود که الولد سر لابیه

نظم ای خلیفه زاده بمعرفت   با پدر در معرفت شو هم صفت

ز افعال نکوهیده شود پاک   چو ادریس نبی آید بر افلاک

چون سلوک بی متابعت انبیا علیهم السلام میسر نیست از افعال ذمیمه میسر اشود و چون ادریس نبی علیه السلام والصلوة بعد از رفع موانع بمعارج آفاقی و انفسی بر آمد

چو یابد از صفات بد نجاتی   شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

یعنی چون سالک در مقام تلوین است کمالات معنوی انبیا علیهم السلام بر وی ظاهر شود و چون از آن صفات بد نجات یابد بتبرک آن همچون نوح علیه السلام صاحب ثبات وتمکین گردد نظم نوح نهصد سال دعوت مینمود دمبدم انکار قومش میفزود جور کفر نوحیان و صبر نوح نوح را شد صیقل مرات روح چونکه دعوت وارد است از کردگار با قبول ولاقبول او را چه کار

نماند قوت جزویش در کل   خلیل آسا شود صاحب توکل

یعنی چون سالک صاحب تمکین شد و بر و منکشف گشت که قادر مختار بجز حق نیست لاجرم قدرت جزئی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی خود محو گردد ومقام فنای که صفت صوفیه آنرا طمس خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام متوکل شود نظم چون خلیل الله در نزع اوفتاد جان بعزرائیل آسان می نداد گفت واپس رو بگو با پادشاه کز خلیل خویش آخر جان مخواه حاضری گفتش که ای شاه جهان از چه می ندهی بعزرائیل جان گفت چون من کویم انیدم ترک جان پای عزرائیل آید در میان بر سر آن آتش آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل من نکردم سوی او اندم نگاه زانکه بند راهم آمد جز اله چون نه پیچیدم سر از جبرئیل من کی دهم جان را بعزرائیل من در دو عالم کی دهم من جان بکس تا نه او گوید سخن این است و بس

ارادت با رضای حق شود ضم   رود چون موسی اندر باب اعظم

یعنی غیر رضای حق در هیچ امری خواست نکند و اراده خود از میانه بردارد چون موسی علیه السلام در مقام رضا باز گشته بحق کند که وعجلت الیک رب لترضی و مشایخ فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم وجنة الدنیا

ز علم خویشتن یابد رهائی   چو عیسی نبی گردد سمائی

یعنی علم او در علم الهی محو گردد و چون عیسی علیه السلام متحقق باسم العلیم گشته از اراضی کثرت تعینات باسمان وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد

دهد یکباره هستی را بتاراج   برآید در پی احمد بمعراج

بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق تجلی فعالی بر سالک متجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیاء را در افعال حق فانی یابد و غیر حق مؤثر نه بیند و این مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق تجلی صفاتی بر سالک متجلی شود سالک جمیع صفات اشیاء را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیاء را صفات حق بیند و غیر حق را مطلق هیچ صفت نه بیند و این مقام را طمس گویند سوم آن است که حضرت حق تجلی ذاتی بر وی متجلی شود و او جمیع ذرات اشیاء را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تعینات عدمی وجودی بفناء در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شئی را غیر حق وجود نه بیند و وجود اشیاء را وجود حق شناسد و این محق خوانند پس فرماید که وجود اشیا را یکباره نیست گرداند و بعد از آن در پی احمد صلی الله علیه واله وسلم بمعراج بقاء بعد الفناء در آید و سیر بالله که مقام تمکین است مقام وی شود

رسد چون نقطه آخر باول   در انجا نه ملک گنجد نه مرسل

یعنی تعین انسان کامل با خدبه متصل گردد که مقام اطلاق است و امتیاز رب و مربوب مرتفع شود نی ملک را گنجائی باشد نه مرسل را و چون نبی و ولی در مقام لی مع الله بمرتبه اتحاد پیوسته اند اشاره بامتیاز بینهما فرمود که تمثیل و درین تمثیل میفرماید که ولی غیر نبی آن است که استفاضه انوار ولایت از کمال نبی نماید نه آنکه اگرچه مبدأ

نبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چو هر نبی البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم که ولایت بدون نبوت دارند

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه ... مقابل گردد اندر لی مع الله

یعنی چون نبی اخذ نور نبوت از آفتاب کمال ولایت خود مینماید و بغیر محتاج نیست و تابع دیگری نه چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هر چند که بنور کمال ولایت روشن و نورانی است اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اگر تابع نبودی بمرتبه کمال ولایت نرسیدی در مرتبه کمال نور بیت که مقام لی مع الله است مقابل نبی شود در ولایت چه در وحدت اطلاق تعین ولی که موجب دوئی بود بوحدت برآمده و لفظ مقابل بمناسبت ماه است و آفتاب

نبوت در کمال خویش صافی ست ... ولایت اندرو پیدا نه مخفی است

چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و تا ولایت بکمال نرسد نبوت ظاهر نمی شود پس نبوت بحسب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطریست چون آئینه روشن و صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بحق در مراتب نبوت پیدا و پنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار کمال ولایتی است واجب است

ولایت در ولی پوشیده باید ... ولی اندر نبی پیدا نماید

یعنی ولی می باید که ولایت را که تصرف بحق است مخفی دارد در مقام عدمیت خود متمکن باشد و نبی را اظهار تصرف لابد است

ولی از پیروی چون همدم آید ... نبی را در ولایت محرم آید

یعنی ولی چون متابعت نبی را فرمود در سر و جهر و ظاهر و باطن در اقوال و اعمال از متابعت تجاوز ننموده در شریعت و طریقت همراز و همدم نبی شد و چنانچه نبی بمقام محبوبیت وصل یافته ولی نیز بحسن متابعت بمرتبه محبوبی رسد و محرم ولایت و قرب گردد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که علی منی و انا منه خلقت و امثال اینها

حدیث از آن کنتم تحبون یابد او راه | بخلوت خانه یحببکم الله

اشارت بآیه است یعنی محب حق چون دانست که وصال محبوب منحصر در متابعت حضرت محمدیه است صلی الله علیه و اله وسلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده راه بر قدم آن حضرت میرود و بخلوتخانه یحببکم الله که مرتبه محبوبیت است راه میباید نظم از محبت گردد او محبوب حق گرچه طالب بود شد مطلوب حق شد محبت را ظهور از اعتدال بی محبت نیست عالم را کمال از محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود از محبت خار با گل میشود وز محبت سرکه مل میشود آفتاب عشق چون تابنده شد بنده خواجه گشت خواجه بنده شد ز آن کنتم تحبون یابد او راه فلهذا فرمود

در آن خلوت سرا محبوب گردد | بحق یکبارگی مجذوب گردد

یعنی ولی بسبب سرایت محبوبیت بی محبوب شود بکلی مجذوب بجانب حق گشته دوئی مرتفع شود

بود تابع ولی از روی معنی | بود عابد ولی از روی معنی

یعنی چون بمقام ولایت که فناء فی الله است رسید و تعین دوئی که مستلزم تبعیه و عبودیت بود در تجلی احدی مستهلک شد ما دام که در آن سکر و استغراق باشد بالاتفاق تابعیت و عبودیت بحسب صورت از و مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی این مقام چون او را بواسطه متابعت و عبادت حاصل شده در آن وقت که حصول این بمعنی میسر است عین تابع و عابد است از روی معنی در کوی معنی چه عین ثابته او مقتضی این معنی است نه از روی صورت و چون مرتبه کمال بقاء بعد الفناء است فرمود که

ولی آنگه رسد کارش باتمام | که با آغاز گردد باز انجام

یعنی بوصول مرتبه ولایت و اتمام دایره هنوز بمرتبه کمال کل نرسیده زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیاء را غیر میدید من کل الوجوه و در استغراق نه کثرت حقیقی می بیند و اعتباری و حال آنکه کمال حقیقی این است که در آئینه کثرت وحدت بیند و کثرت حجاب وحدت او نیاید و خلق را در حق و حق را در خلق مشاهده کند چه از تعین که مبدا سیر رجوعی است بقدم اطلاق رسیده بود جهت تکمیل نقصان ...

مرتبه انجام که اطلاق است بسیر باالله باز بمرتبه آغاز و تقید بباید و چون اول در مقام عبودیت و متابعت باشد نظم با همه قربی که دارد با خدا از ریاضت نیست یکدم او جدا زانکه هر کو مقتدای راه شد از بد و نیک جهان آگاه شد گر نباشد در عمل ثابت قدم چون براند خلق را از دست غم مقتدا چون در ریاضت قایم است تابعش را میل طاعت زانکه باشد تابع اعمال پیر هر مریدی صادق از صدق ضمیر دیگر انکه شان حق بی غایت است هر زمانش نوع دیگر آیه است چونکه معروف است بی حد لاجرم معرفت بی غایت آید نیز هم عمر با کر او ریاضت میکشد روز و شب را صرف طاعت میکند دمبدم بیند جمال دیگر او لاجرم دایم بود در جستجو حال پیغمبر نگر با این کمال فاستقم بودش خطاب از ذوالجلال رهنمائی لایق این کامل است کز خودی فانی بجانان واصل است چون از جواب سوال اول فارغ شد جواب سوال ثانی که در مصراع دوم مسائل فرموده

بود و میفرماید که کسی مرد تمامست کز تمامی	کند با خواجگی کار غلامی

یعنی مرد تمام کامل انست که با وجود انکه از مرتبه تعین که مستلزم عبودیت بود بمرتبه فنای خودی و بقای باالله وصول یافته باشد و عینی مطلق شده و خواجه جهان گشته با چنین خواجگی کار غلامی که عبارت از متابعت و عبودیت است میکند و از جاده انقیاد تجاوز نمیکند

پس انگاهی که ببرید او مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی بعد از انکه سالک قطع مسافت که دوریست که میان بنده و حق بواسطه کثرت تعینات واقع است نمود و از صفات بشری دور شد و باصل حقیقت و اصل گشت سزاوار خلافت آمد و به تجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسماء و صفات الهی گشت حق تعالی او را تاج خلافت بر سرش نهاده از مرتبه اطلاق بمقام تقید بجهة تکمیل دیگران روانه ساخت و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارت بدین معنی است

بقائی یابد او بعد از فنا باز	رود ز انجام ره دیگر بآغاز

بعد از انکه تعین هستی نیست گشت و هستی حق هست شد از مرتبه استغراق و فنا به

دایم راست

مقام تعین لقا آید و از انجام راه سلوک که بسیر رجوعی رفته بود که مقام سکر و اطلاق ست
بار دیگر باز باغاز که مرتبه صحو و تقید است برود مقام تمکین و تعین متمکن گشته خلیفه
حق و بادی مطلق و راهنمای گمراهان گردد نظم آن جماعت کز خودی وارسته اند در
مقام بیخودی پیوسته اند فانی از خود گشته و باقی بدوست جملگی مغز آمده
فارغ ز پوست مقصد و مقصود ایجاد جهان محرمان بزم وصل دلستان مقتدا
و رهنمای انس و جان آمده لولاک اندر شان نشان گر قبول ایشان شوی شد
مسلم بر تو ملک معنوی چون کامل محبب خلافت الهی قایم باداء حقوق و لوازم جمیع
مراتب و شئونات است فرمود

شریعت را شعار خویش سازد	طریقت را دثار خویش سازد

یعنی از انکه بمقام بقاء بعد الفناء آمد باید که شریعت را شعار خویش سازد و ظاهر خود
را تلبس بلباس شرع دارد تا ارشاد تواند نمود و طریقت را که روش ارباب
قرب است بربالای آن لباس پوشد

حقیقت را مقام ذات او دان	شده جامع میان کفر و ایمان

حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات چنانچه ساقی کوثر در جواب کمیل
فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم حقیقت عبارت از مرتبه ایست یعنی حقیقت که
مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای
جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او
مظهر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماء است

باخلاق حمیده گشت موصوف	بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

بحکم تخلقوا باخلاق الله کامل میباید که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده
باشد و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات
و حکمیات و تعینیات و حقایق و معارف تعینیه ماهر تا وارث ظاهر و باطن
حضرت نبی علیه الصلوة و السلام باشد و زهد بیرون آمدنست از دنیا و آرزو با

که بدنیا تعلق دارد و تقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور و از نفس خود که مبادا در مهالک اندازد

همه با او ولی او از همه دور ‖ بزیر قبهای ستر مستور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رضیه و اوصاف جمیله بآن کامل است و با داء حقوق همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام فناء مطلق است و جهة تنبیه بر تمام مراتب میفرماید که تمثیل و این اشارت بآن است که حقیقت بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد است

تمثیل سلوک

تبه گردد سراسر مغز بادام ‖ گرش از پوست بخراشی که خام
ولی چون پخته شد تا پوست نیکوست ‖ اگر مغزش برآری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت ‖ میان این و آن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است چون پوست است و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست است و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت حاصل نیست

خلل در راه سالک نقص مغز است ‖ چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت و طریقت که بجهت وصال حقیقی است خللی شود که عبادات تمام بجای نیاورد و قصوری یابد مغز که حقیقت است نقصان می یابد و سالک بسبب ترک آن عبادات بمطلوب نمیرسد و هرگاه که مغز بوسیله پوست پخته شد و از خلل نقص ایمن گشت اگر پوست از وی جدا کنی مغز نغز است و خلل نمی پذیرد

چو عارف با یقین خویش پیوست ‖ رسیده گشت مغز و پوست بشکست

یعنی هرگاه عارف صاحب شهود با یقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است پیوند و بار دیگر از آن بیقینی نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته بماند در سکر یا بمقام صحو ... لذت تمکین ... کامی که پیرم و سرگشته و گم کرده راه بند و پس با غم گشته ام

شادیم بخشش پیر کشتیم خط آزادیم بخشش بنده چون شد پیر دلشادش کنند پس خطش بدهند و آزادش کنند هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از بندگی خواهد خلاص محو گردد عقل و تکلیفش بهم ترک گیر این هر دو را در نه قدم گفت الهی من تو را خواهم مدام عقل و تکلیفم نباید والسلام و مرتبهٔ جمع الجمع بجهة ارشاد دیگران بباید فاما اصلا از مشهد تحقیق و شاهد وجه واحد مطلق محجوب نگردد رسیده و پخته گشت و پوست شریعت بشکست اگر مجذوب از کاملان است از جهة تکمیل نفس خود محتاج برعایت و مسائل نیست

وجودش اندرین عالم نیاید	برون رفت و دگر هرگز نیاید

یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمیباید و اگر گاهی بحسب جامعیت ظهورات در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع می اندازد

وگر با پوست تابد تابش خور	درین نشأه کند یک دور دیگر

یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرمود اگر بعد از وصول سالک بکشف حقیقی که بختگی و رسیدگی بمغز است بترتیب همان سالک با پوست شریعت در زیدن استعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که بمرتبه حبه است در نشأه مرید قابل بپرورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشأهٔ آن کامل دوری نموده بود درین نشأهٔ مرید یک دور دیگر کند و دایره وجود بنشأهٔ این نیز تمام گردد

درختی گردد او از آب و از خاک	که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن حبه حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و کمال آن از فلک هفتم بگذرد و این مثل است از بلندی قدر تواند بود که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد

همان دانه برون آید دگر بار	یکی صد گشته از تقدیر جبار

یعنی چنانچه از کامل اول با آن مرید سرایت نموده بود از و بمرید او سرایت نماید تا مرید

وی مانند مرید اول درختی شود و همان حقیقت که در و ظاهر شده بود باز یادتی ظهور
و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و
افراد متزاید میگردد متزاید تبلاحق الافکار

چو سیر حبه بر خط شجر شد	ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

یعنی چون سیر حبه حقیقت بر خط شجر نشأه کامل بواسطه پرورش با پوست شریعت
واقع شد از آن حبه حقیقت که بنقطه تعبیر کرده بجهت عدم تجربه بواسطه سیر او از مراتب
شئونات تا نشأه انسان کامل که مراتب تنزل است خط وهمی متصور گردید و
از آن خط بطریق رجوع از ظهور ببطون دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیره خط باول
متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست

چو شد در دایره سالک مکمل	رسد هم نقطه آخر باول

یعنی در دایره وجود سالک اطوار مکمل شد و بمقام وحدت وصول یافت و قوسین
نزول و عروج دایره وجود سالک سر بهم آورده سالک بحسب جامعیت
نشأتین تعین مکمل و تمام گشت

دگر باره شود مانند پرکار	بدان کاری که اول بود بر کار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبه جمع و وحدت بمقام کثرت و فرق همان عبادت و
سلوک که در ابتداء وهمی میداشت رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد به
مبداء آمد باز از مبداء بمعاد رود و مقام وحدت ملک وی گردد و هر لحظه مانند پرکار
دایره وجود را اتمام سازد و تعینات اصلا حجاب وی نشد هر بار که از وحدت
بکثرت و تعین می آید مثل پرکار بر همان کار اول در کار باشد تا باز دایره نزول
و عروج نماید چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است انا
وجه فرجه وحدت فرمود

چو گرد او قطع یکباره مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک مادام که در مرتبه تلوین است و بظهور آثار کثرات از جمال وحدت

محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت اقامت نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد
و ماء الحیات تحقق از مشرب برد الیقین نه نوشیده و هرگاه که آن سالک
یکبارگی قطع مسافت و بعد نمود و در مقام استقامت و یقین وطن ساخته وارث
انبیاء و مدارکهٔ نیابت و خلیفة الله فی العالم شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی
جاعل فی الارض خلیفه بر سر وی نهاده او را مقصود کن فکان گردانند نظم
هفت دریا اندرو یک قطره‌ٔ　جمله هستی پیش مهرش ذره‌ٔ　یک دهن خواهم
به پهنای فلک　تا بگویم وصف آن رشک ملک　وصف این آدم که نامش
میبرم　تا قیامت گر بگویم قاصرم چون ازین بیان که فرمود که حبهٔ حقیقت بواسطه
پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید باخلاص ظهور می یابد و از این مرید در
مرید مرید هلم جرا جای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع
نگشته باشند ازین سخن استشمام رایحه تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تناسخ نیست این گر زروی معنی | ظهوراتیست در عین تجلی

تناسخ نیست این که از نشأهٔ کاملی ظهور حقیقت در مظهر دیگر بارشاد آن کامل
شود و باز از آن مظهر بعد از کمال در مظهر دیگر بلکه این بروزات کمل است که خرق
حجاب ظلمانی نموده از نهایت ببدایت و از بدایت بنهایت دوران مینمایند
و این بروزات در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست گردد
تا مظهر دیگر ظهور یابد چنانچه در تناسخ بدن اول نیست میشود تا بدن دیگر تعلق دهند
بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست و در حالت واحده واحد مطلق بصورت چندین هزار
مظاهر هر جا بنوعی ظهور مینماید نظم هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد　هر دم بلباس دیگر
آن یار برآمد　القصه همو بود که آمد و میرفت　تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت صرف است　کافر شود آنکس که بانکار برآمد فرمود که

و قد سألوا و قالوا ما النهایت | فقیل هی الرجوع الی البدایت

و این مکرر بیان کرده شد و قاعده در میان مبداء و ختم نبوت او

ظهور

ظهور ولایت بعد از ختم ولایت بخاتم الاولیاء

نبوت را ظهور از آدم آمد ‖ کمالش در وجود خاتم آمد

یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام و نقطه آخر وجود شریعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم آخریت مظهر جمیع صفات و کمال دایره آنحضرتست

ولایت بود باقی تا سفر کرد ‖ چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی اتمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در جهان دوری دگر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر در انبیا علیهم السلام بالباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع نموده در مظاهر اولیاء دوری دگر فرمود و بیان حقایق اسرار نمود مثنوی که نبی بود و گهی آمد ولی که محمد گشت و گاهی شد علی
در نبی آمد بیان راه کرد ‖ در ولی از سر حق آگاه کرد

ظهور کل او باشد بخاتم ‖ بدو یابد تمامی هر دو عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم الاولیا خواهد بود که عبارت از محمد مهدیست علیه السلام که موجود است و بانحضرت دور عالم کمال تمام یابد و حقایق اسرار الهی در زمان انحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیا علیه الصلوة والسلام کمال احکام شریعت بظهور پیوسته بدانکه بجمیع طوایف که قایل اند بحدوث عالم متفق اند بجواز فنای عالم اما در وقوع فنا اختلاف است یعنی میگویند نه هر چه جایز است لازم الوقوع است با وجود قول بحدوث قایل بابدیت عالم اند و آیات واله بر فنا عالم را تاویل مینمایند با تمام دور عالم که عبارت استیناف دور باشد بعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور قیامتی الصغری تجلی و انما قیامتی الکبری تنبهم دوره شعر و ذاک معادی فی قیامتی التی اقوم لذی المعبود فیها بحیثیتی ولیس اذا حققت [illegible] نسخ فتخلف الاخی کل دعوة و خاتم الاولیاء مظهر نقطه حقیقت ولایت است و

جامع مراتب جمیع اولیا فرمود که

وجود اولیا او را چو عضو اند	که او کل است ایشان همچو جزوند

یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیا مظهر آنست بقاء وجودات اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر شده و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که حضرت محمد مهدیت علیه السلام ظهور یافته نظم جمله گشته خوشه چین خرمنش دست امید همه بر دامنش

چو او از خواجه یابد نسبت تام	ازو با ظاهر آمد رحمت عام

بدانکه نسبت فرزندی سه است یکی صلبی که مشهور است دوم قلبی که بحسن ارشاد دل تابع مثل دل متبوع گردد سوم حقیقی که تابع ببرکت حسن متابعت متبوع بنهایت کمال که جمع و فرق بعد الجمع است برسد و تابع و متبوع یکی شود و چون خاتم الاولیاء علیه السلام البته از آل محمد است صلی الله علیه واله وسلم نسبت صلبی ثابت است و چون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم انبیا صلوات الله علیه واله مرآت تجلیات نامتناهی الهی شده نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام لی مع الله شده است نسبت حقیقی تحقیق یافته پس هر آینه نسبت تام که ثلثه است واقع باشد و چون بین الختمین این نسبت تام محقق است بحکم الولد سر لابیه خاتم الاولیاء نیز مظهر رحمت رحمانیت گشته منتهای التفات دایره طرف ولایت را جامع گردد و سعادت دوجهانی در متابعت انحضرت منحصر گردد و اصول هریک قرار گیرد و اختلاف کثیر بحکم ظهور وحدت از میان برخیزد و شیخ سعد الدین حمویه فرموده که لن یخرج المهدی حتی لیسمع من شراک نعله اسرار التوحید بر منصبه ظهور جلوه کند

شود او مقتدای هر دو عالم	خلیفه گردد از اولاد آدم

یعنی خاتم الاولیاء علیه الصلوة والسلام که باطن نبوت خاتم الانبیاء است علیه الصلوة والسلام و حسنة از حسنات انحضرت مقتدا او واسطه فیض هر دو عالم ملک و ملکوت گردد و خلافت و تصرف ازوی بظهور پیوندد نظم ای زبده و مجمل تو مفصل

تمثیل

وی در تو مفصلات مجمل آیات جمال ربانی در شان تو گشته است منزل تو آیینه جهان نمائی در تو است همه جهان ممثل و تمثیل بیان در مراتب انبیاء و اولیا

نسبت با تیر جامع محمدی صلی الله علیه و اله و سلم

چو نور آفتاب از شب جدا شد   ز صبح او طلوع و استوا شد

یعنی چون نور آفتاب نسبت با ما از شب جدا شدن گرفت و ظلمت کمتر شد صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداخت و زیاده شد تا از دایره افق گذشت از جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا بسمت الراس استوا رسید

دگر باره ز دور چرخ دوار   زوال عصر مغرب شد پدیدار

چون حرکت دوریست بعد از گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار درجات انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استوا درگذشت زوال است و چون ظل هر شئ دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی ناپیدا شد مغرب است قیاس معقول با محسوس نموده سر فهم باید کرد

بود نور نبی خورشید اعظم   گه از موسی پدید و گه ز آدم

بواسطه عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کاملان از انبیاء و اولیاء علیهم الصلوة و السلام که مظاهر جمال آنحضرتند

اگر تاریخ عالم را بخوانی   مراتب را یکایک باز دانی

یعنی سیر انبیاء از زمان آدم تا خاتم علیه الصلوة و السلام بترتیب اگر بخوانی مراتب یکیک را بشناسی که در دایره کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم چه مرتبه داشته اند

ز خور هر دم ظهور سایه شد   که آن معراج دین را پایه شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود میفرماید که از آفتاب حقیقت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم در هر قرنی و زمانی سایه و نشاه کاملی از انبیاء علیهم الصلوة و السلام ظهور مییابد و آن سایهای مختلف مانند نردبانها

پایهٔ عروج آفتاب بلند تا بدرجهٔ غایت ارتفاع میرسد و بظهور آن سایهای مختلف بنهایت انحطاط میرسد و این نشان کمال معراج دین محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم

زمان خواجه وقت استوا بود ⁂ که از هر ظل ظلمت مصطفی بود

یعنی چنانچه استوا آفتاب سایه پنهان میشود در زمان حضور ختم محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که غایت مرتبه ظهور نور نبوت است و بمثابه رسیدن آفتاب است بسمت الرأس از هر سایه و ظلمت یعنی از رنگ و بسیار خالص و برگزیده شده و تمام اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود نظم هست راه و صراط المستقیم گفته حق او را علی خلق عظیم از جمال اوست عالم را صفا گشته از خوانش دو عالم پر نوا

بخط استوا بر قامت راست ⁂ ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

خط استوا دایره ایست معروضه در فلک که همیشه آنجا است روز مساوی است و چون بسمت الرأس ساکنان خط استوا شد اشخاص مستقیم القامت را بالضروره سایه نخواهد بود زیرا که سایه اشخاص بواسطه میل آفتاب است از سمت الرأس یکی از جانب اربعه که در بیت مذکور است

چو کرد او بر صراط حق اقامت ⁂ بامر فاستقم میداشت قامت

یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم چون همیشه بر صراط مستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهر و باطن که بمثابه خط استوا است اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت شب و روز کثرت و وحدت آنجا برابر است که کثرت غالب بر وحدت تا موجب ظلمت احتجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم نیک و بد باشد بلکه کثرت و وحدت مثل از مان متشابه مینماید و چون اقامت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بر صراط مستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت خود یعنی ظاهر خود آراسته میداشت و چنانچه باطن آن حضرت را صلی الله علیه و آله و سلم انحراف نشود در ظاهر نیز نشود

نبودش سایه کان دارد سیاهی　　زهی نور خدا ظل الٰهی

آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذات بر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانیه نگذاشته و تمام بنور ذات صفات خود منور ساخته نظم مارمیت اذ رمیت احمد است دیدن او دیدن خالق شده است من چرا بالا کنم رو در عیوق چون ز روی این زمین تا بد شروق دو مگوی و دو مخوان و دو مدان بنده را در خواجگی خود محو دان و از تعجب میفرماید که زهی نور خدا ظل الٰهی یعنی من حیث الحقیقت عین نور خداست و من حیث التعین و التشخص ظل اله است

ورا قبله میان شرق و غربست　　ازین او در میان نور غرقست

یعنی قبله و جهه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در صورت و معنی وسط اعتدال است و قبله موسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب اشاره بآن است که دعوت امت خود بجهه افعال و ملاذ جسمانی میفرمود و جهه عیسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود توجه بجانب مشرق اشعار برابر آنست و از آن جهه دعوت امت خود بتقدیس و تطهیر دل و سیر بکمالات معنویه و خلوت و انقطاع میفرمود و قبله و جهه حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بحکم مظهریت جامع الله بحقیقت جامع الله است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات و انوار تجلیات الٰهی در جمیع ذرات موجودات مشاهد آنحضرت است پس هر آینه در میان بحر الانوار تجلیات جمالی و جلالی مستغرق باشد و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده نماید

بدست او چو شیطان شد مسلمان　　بزیر پای او شد سایه پنهان

اشارت بحدیث است که اسلم شیطانی علی یدی شیطان مشتق از شطن است بمعنی بعد و هر دو را از انقیاد است او را شیطان میخوانند و چون نفس نفیس آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم از انحراف و بعد افراط و تفریط مقدس بود و با عتدال موصوف هر آینه شیطان بدست مبارکش مسلمان و منقاد باشد و بسبب

این استقامت سایه که از انحراف ومیل ناشی است در زیر قدم آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم نهان باشد چه سایه اشخاص رامیباشد وقدم همت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بمقامی بود که تعین شخصی او در پرتو نور تجلی فانی بود وتمام نور شده بود نظم چون فناش از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانهٔ شمع اوبی سایه شد شمع چون کردد زبانه پاوسر سایه نبود بکرد او کذر شمع چون در نار شد کلی فنا نی اثر بینی ز شمع ونی ضیا چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مراتب موجودات فرمود

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست ‌ ‌ ‌ وجود خاکیان از سایهٔ اوست

چه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم مخصوص تجلی ذاتی بوده باقی انبیا علیهم السلام بصفات واز خاکیان کاملان مراد است

ز نورش شد ولایت سایه گستر ‌ ‌ ‌ مشارق با مغارب شد برابر

یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا بمرتبه استوا زمان آنحضرت رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت که باطن آنحضرت است سایه گستری کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد ومشارق ومغارب محاذی یکدیگر گشته پس در مقابله هر شخصی از انبیا علیهم السلام تعینی از تعینات امت مرحومه واقع باشد

ز هر سایه که اول گشت حاصل ‌ ‌ ‌ در آخر شد یکی دیگر مقابل

در محاذی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی البته می باشد مثال آنکه نسبت بازمان آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم درجات نبوت که بمثابه شرق است هیچ نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نبود که انی اول الناس لعیسی بن مریم فانه لیس نبی بینی وبینه نبی واز جانب مغرب که طرف ولایت است ظهور سر ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیاً منی وانا منه وهو ولی کل مومن وایضا لکل نبی وصی ووارث وان علیا وصی ووارثی وایضا انا اقاتل علی تنزیل القران وعلی یقاتل علی تاویل القران وایضا یا

ابا بکر کفی ء کف علی فی العدل سواء و ایضا انا مدینة العلم وعلی بابها فمن اراد العلم فلیأت الباب و ایضا انا وعلی من شجرة واحدة والناس من اشجار شتی و ایضا قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزء واحدة و ایضا اوصی من امن بی وصدقنی بولایت علی ابن ابی طالب فمن تولاه فقد تولینی ومن تولینی فقد تولی الله وایضا لما اسری فی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی اسماء فاوحی الله تعالی الی سلم یا محمد بماذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله وعلی الاقرار بنبوتک والولایة لعلی ابن ابی طالب و دلیل برانکه علی علیه السلام مبداء سر ولایت آنست که سلسله جمیع کاملان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم وارمی للنبوی

سلوک طریق حق باید قدم نهی بره شاه لافتی شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد ایزد بهل اتی و بتاکید انما بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا وصف کمال اوست سلونی و لو کشف کس را نبوده عرصه این بعد انبیا پس هر آینه علی مرتضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرماید

کنون هر عالمی باشد ز امت		رسولی را مقابل در نبوت

یعنی اکنون که دور نبوت مختتم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی مقابله رسولی از رسل سابق باشد و بمشرب آن نبی علیه السلام بود و دل هر دو در قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشد

نبی چون در نبوت بود اکمل		بود از هر ولی ناچار افضل

یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم افضل از جمیع انبیا و اولیاء است چه مطلق انبیا اکمل از اولیاء اند و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم افضل انبیاست پس بالضرورة افضل اولیا باشد

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر		بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

یعنی تمامت کمال بخاتم الاولیا که محمد مهدیست علیه السلام ظاهر شود و در دایره کمال بر اول نقطه حقیقت محمدیست صلی الله علیه و آله وسلم ولایت ختم شود چه قایم

الاولیا باطن حسنه خاتم الانبیا است علیه الصلوة والسلام لهذا فرمود یواطی اسمه اسمی و کنیته و کنیتی

از عالم چون شود پر امن و ایمان ‌‌ جماد و جانور یابد ازو جان

چون انحضرت مظهر اسم العدل است عالم ازو پر امن باشد و زمان آنحضرت زمان انکشاف حقیقت است پس عالم پر ایمان خواهد بود و جمیع اشیاء السنه تصدیق توحید حقیقی خواهد از غایه اعتدال زمان او هر سه کمال که در جماد و نبات و حیوان بالقوه بود بالفعل آید و همه بکمال خود برسند و آنها ظهور انحضرت است که رفع حجب شده تمام ممنات کمال در جماد و جانور مشاهد گردد

نماند در جهان یک نفس کافر ‌‌ شود عدل حقیقی جمله ظاهر

چون ذات انحضرت علیه الصلوة والسلام مستلزم انکشاف اسرار توحید است کفر و شرک که از لوازم جهل است نماند و همه عارف و موحد شوند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقی است که مشتمل بر علوم شریعت و حقیقت بتمام و کمال ظاهر شود چنانچه اختلاف ملل انبیا علیهم السلام بوجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه واله وسلم تسویه یافت و وصول بر یک اساس قرار گرفت مخالف احکام باز بظهور خاتم الاولیا علیه الصلوة والسلام تسویه یابد و مخالفات برخیزد و عدل حقیقی ظاهر شود نظم یک ترش در شهر ما اکنون نماند ‌ زانکه شیرین خسروان ابر نشاند نقل بر نقل است و می بر می هلا ‌ بر مناره رو بزن بانگ صلا آفتاب اندر فلک دست بزد ‌ زان ذرها چون عاشقان بازی کنان چشم دولت سحر مطلق میکند ‌ روح شد منصور انا الحق میزند گوش را بربند و افسونها مخر ‌ جز فسون آن ولی داد گر

بود از ستر وحدت واقف حق ‌‌ در و پیدا نماید وجه مطلق

یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیست عارف حق بستر وحدت باشد و چون انحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در و ظهور می یابد و کمال حقیقت انسانی کما هو حقه در نشأه او پیدا میگردد

سؤال پنجم از کیفیت وقوف بر سرّ توحید

که شد بر سرّ وحدت واقف آخر | شناسای چه آمد عارف آخر

در جواب سؤال اول میفرماید

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف | که او واقف نشد اندر مواقف

حاصل کلام آنست که تا از مقاصد دو جهانی مجرد نشود از مواقف نمیتوان گذشت

و جواب ثانی میفرماید

دل عارف شناسای وجود است | وجود مطلق او را در شهود است

یعنی آن حاجب دل عارف که بشناسد که وجود واحد مطلق است و غیر از یک وجود وجودی دیگر نیست و حوادث مشخص همه نمایش و عکوس او بیند که از مرایای اعیانات نمود شده پیوسته و وجود مطلق در شهود او باشد

بجز هست حقیقی هست نشناخت | و یا هستی که هستی پاک درباخت

یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل می کند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی براند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است هست وجود دیگر نیست دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال در تاب نور تجلی احدی وجود مجاز خود را بالکلیه در بازد بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده ببیند که غیر حق موجودی نیست و نبوده

وجود تو همه خار است و خاشاک | برون انداز از خود جمله را پاک

یعنی وجود تو خار و خاشاک را دست محو کن و بیخود از خود شو تا بوحدت وجود

برو تو خانه دل را فرو روب | مهیا کن مقام و جای محبوب

خانه دل را که محل بارگاه کبریائیست از خس و خاشاک اغیار رفته پاک کن و محو کن از خانه دل را

چو تو بیرون شدی او اندر آید | بتو بی تو جمال خود نماید

یعنی چون تعین سالک که حجاب است برخیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خودی بدیده حق سالک جمال حق ببیند

کسی کو از نوافل گشت محبوب	بلای نفی کرد او خانه جاروب

یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق گشت و بلای نفی که لا اله الا الله است خانه دل را جاروب کرد و خاشاک غیریت وهستی خود را نیز دور راند وخانه را بجز الهی نگذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد فرمود

درون جای محمود آن مکان یافت	ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

درون جای محمود که مقام محمدیت صلی الله علیه واله وسلم که مرتبه بقاء بعد از فنا است مکان یابد ومتحقق باوصاف الهی گشته از مقام بی یسمع و بی یبصر نشان یابد نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا زن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق از میان برخیز این ما و منی پس گدا گردد بحق شاه و غنی عالم توحید رو بنمایدت هرچه گفتم جمله باور آیدت قول عارف نیست از تقلید و ظن مخبر تحقیق و یقین است این سخن

ز هستی تا بود باقی بر و شین	نیابد علم عارف صورت عین

یعنی تا از بقیه هستی بر عارف شین عار باقی باشد و فانی فی الله نشده باشد علم عارف که بحق است صورت عین و شهودی نمی یابد و توحید علمی وی عیانی نمیشود چه تعلقات جسمانی و تعینات نفسانی عایق او گشته از مشاهده عین توحید

موانع تا نگردانی ز خود دور	درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است	طهارت کردن از وی هم چهار است

یعنی موانع از روی کلیت چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس	دوم از معصیت وز شر وسواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است	که با او آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر	که اینجا منتهی میگرددش سیر

سر و قلب بیک معنی است اینجا و معانی ابیات ظاهر است

هر آنکو کرد حاصل این طهارات	شود بیشک سزاوار مناجات

هر که این طهارت اربعه حاصل کرد ظاهراً و باطناً پاک شود و لایق مناجات که صلوة المصلی یناجی ربه می شود

تو تا خود را بکلی در نبازی ... نمازت کی شود هرگز نمازی

یعنی تو تا فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بوصلت حقیقی نخواهی رسید

چو ذاتت پاک گردد از همه شین ... نمازت گردد آنگه قرة العین

اشارت بحدیث است که قرة عینی فی الصلوة

نماند در میانه هیچ تمییز ... شود معروف و عارف جمله یکچیز

چون بحقیقت غیر حق نیست موجودی امتیاز عارف و معروف که همین اعتبار اطلاق و تقیید است محو فانی گردد سؤال ششم از تحقیق آنکه سعی را جهت چیست

اگر معروف و عارف ذات پاک است ... چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی ... که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است با لوازم آن او صاف کمال ناشکری مکن و یقین دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس عارف معروف حق حق گشته و نمیدانی که عارف و معروف بحقیقت اوست نظم گر تو بینائی ز انوار یقین عارف و معروف جز حق را مبین چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست دریاب ... ولیکن خاک می یابد ز خور تاب

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت مینماید و نتیجه در و ظاهر شود از پرتو نور تجلی الهی که بر اعیان ثابته انسان بحسب قابلیت آن نابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید و بحقیقت عارف و معروف حق است

عجب نبود که ذره دارد امید ... هوای تاب مهر و نور خورشید

اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره جز بنور خورشید

ظهور ندارد و اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان کرد و در عالم عین ظهوری نتوانند نمود پس عجب نیست که ذره ناچیز طلب آن داشته باشد که ذره محبت نامتناهیت ان اعرف بر وی افتد و بسبب آن محبت نور ذات از آسمان صفات بر وی تابد و از ظلمت عدم بصحرای وجود آید تا هر چه در استعداد او بالقوه بود بواسطه آن نور بالفعل شد

بیاد آور مقال حال فطرت   کز آنجا باز دانی اصل فکرت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود عاری بودی و از عیب آب و گل یکسان شیئا مذکورا استواری بودی با آن حال اقتضای آن داشتی که چون از نیستی بهستی آئی معرفت مبدا از تو بظهور آید و اصل این فکرت که سیر و سلوکست که از تو در نشأه حسی ظاهر شود مقتضای اقتضای ذاتی تست که ترا بر معنی مبدا

[illegible] الست ربکم ایزد کرا گفت   که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت جز حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار بربوبیت حق چگونه نمودندی پس این سودای عشق و طلب معرفت در جان ما بوده است [illegible] در ازل [illegible] با تو افسانه بوده ایم ما مست و رند و عاشق و فرزانه بوده ایم پیش از ظهور عالم و آدم [illegible] با تو حریف و ساغر و پیمانه بوده ایم نام و نشان لیلی و مجنون نبود ما از عشق شمع روی تو دیوانه بوده ایم چون قابلیت و استعداد اعیان اشیا [illegible] اقدس حاصل شد فرمود

در آن روزی که گلها می سرشتند   بدل در قصه ایمان نوشتند

در روز فطرت که طینت حقیقت انسانی قابلیت مظهریت معرفت تمام [illegible] تجلی اقدس بیدی جمال و جلال تخمیر گشت بازبور زینت معرفت و تصدیق ذاتی اولئک کتب فی قلوبهم الایمان در طینت حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف مستعد و قابل کمال عرفان بود

ازان

اگر آن نامه را یکره بخوانی ‌ ‌ ‌ هر آنچیزی که میخواهی بدانی

یعنی اگر ارقام خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابته هریک مرقوم است بخوانی بدانی که هرچیز از هر که بظهور رسیده می آید تقاضای ذات اوست

تو بستی عقد عهد بندگی دوش ‌ ‌ ‌ ولی کردی بنادانی فراموش

تجلی اقدس که معین اعیان و استعداد داشت بروز نمود که در آن روزی که کلها می سرشتند چه آن تجلی بدون اسماء است و از مرتبه واحدیت که مقام تعلق اسماء است و اعیان تعبیر بشب کرده فرمود که دوشش از جهة انکه این مرتبه تنزل است از کمال ظهور اطلاق محتجب بحجاب اسماء یعنی تو که انسانی در مقام واحدیت و علم عهد بعهد الست بقول بلی قبول کردی ولی آن عهد که در وجود علمی بستی در وجود عینی بواسطه غلبه اسماء جلالیه که موجب احتجاب بعلایق جسمانی است فراموش کرده و از فطرت غافل شده

کلام حق بدان گشت است منزل ‌ ‌ ‌ که تا یادت دهد آن عهد اول

تا یادت دهد که کسب کنی لهذا اکثر آیات درین باب بصیغه تنبیه و تذکیر وارد است

اگر تو دیدهٔ حق را بآغاز ‌ ‌ ‌ در این جا هم توانی دیدنش باز

یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین نشاه کونی هم توانی که باز ببینی چه نشاه اخیره برحقیق اولی است

صفاتش را ببین امروز اینجا ‌ ‌ ‌ که ذاتش را توانی دید فردا

یعنی صفات حق را در آیات آفاقی و انفسی در این نشاه دنیا که امروز است مشاهده نما ببین که چگونه اسماء و صفات الهی در صور مظاهر عالم ظهور نموده اند تا بعد از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید

وگرنه رنج خود ضایع مگردان ‌ ‌ ‌ برو بشنو تو لاتهدی ز قرآن

یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت عبارت از آن است تمثیل در بیان انکه هرکس بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد تحقیق منکر است

تفصیل

ندارد باور است آنکه ز الوان	وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز کاهی	بنزد او نباشد جز سیاهی
اگر تا کور مادر زاد بد حال	کجا بینا شود از کحل کحال

چنانچه معالجه کور مادر زاد نمی توان کرد و ازاله مرض وی نمی شود و اگر در اول بینا باشد و علت نابینائی بر وطاری شده باشد اکثر آنست که معالجه او در قوت اوستاد کامل باشد همچنین موفقی که در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده و در وجود کونی بواسطه علایق جسمانی حسی اعمی و یرا طاری باشد مرشد آن کامل که طبیب معنوی بحسن ارشاد دفع آن نموده عود بر بینائی فطرة مینماید تا درین نشاه نیز مشاهده حق تواند کرد و اما آنکه در فطرت اعمی بوده نعوذ بالله منه تمامت انبیا و اولیا دفع آن مرض نتوانند کرد

خرد از دیدن احوال عقبی	بود چون کور مادر زاد دنیا

یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلق که یکی از آن احوال مشاهده جمال حق است مانند کور مادر زاد نیست نسبت با ادراک با لوان

ورای عقل طوری دارد انسان	که بشناسد بدان اسرار پنهان

یعنی ورای عقل نظری که استعلام مجهول بترتیب مقدمات مینماید انسان را طریقی دیگر هست که بآن اسراری را که از عقل پنهان و مجهول است می شناسد و آن طور طریق تصفیه و عبادت و سلوک و دوام توجه است که راه جمیع انبیا و اولیاء است فرمود

بسان آتش اندر سنگ و آهن	نهاد است ایزد اندر جان و در تن

یعنی حکمت الهی چنانچه آتش را در سنگ و آهن مرکوز گردانیده است که چون هر دو را بر هم زنند آتش بیرون می آید و از هر یک جدا ظاهر نمیشود آن طور عشق که طریق تصفیه است در جان و تن انسانی نهاده و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور می آید و مغیبات و اسرار روشن میشود و از هر یکی تنها از جان و تن این معنی حاصل نیست و بر هم زدن جان و تن در

یعنی خاطر و ریاضت و خلاف عادت و کسر نفس مشغول شدن است نظم
آتشی از عشق جانان بر فروز بود و نابود تن در آتشش بسوز هر کجا سلطان
عشقش جا کند صد جهان در یکنفس برهم زند

ازان مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو باخود بپرداز

یعنی چون این معنی شنیدی دست از دلایل عقل باز دار و باخود بپرداز و
بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو گردان و خود

را از خودی بدار چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن برهم اوفتاد از نور آن برهم اوفتادن هر دو عالم
روشن شد بآن معنی که هیچ دکشته هر دو عالم را بنور وحدت حقیقی منور یافت نظم
چونکه خالی کرد خود را از خودی یافت خود را عین نور ایزدی چون بعشق دوست
کشتی جان فشان پر ز خود بینی همه کون و مکان می فرمایند

تو بی تو نسخهٔ نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان بینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود
بشناسی تا بمشاهده جمال الهی برسی و حصول این دولت عظمی بعقل و برهان میسر نیست
سؤال هفتم در تحقیق آنچه ارباب کمال بلسان حال اظهار نموده اند مثل انا الحق

کدام نقطه را نطق است انا الحق
چه گوئی هرزه کو بود آن مزبق

یعنی چه کس است که ناطق با نانیته انا الحق شده این کمال واقعی است که کلام از
حاصل میشود یا هرزه و بیمعنی بود آن فریق یعنی زیبق کرده شد یعنی حسین منصور حلاج
که قایل این قول است مانند در هم فریق بود یعنی چنانچه درهم بزیبق روشن کرده
میشود و مانند نقره میگردد او نیز بزیبق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود
که انا الحق جواب حاصل جو آن است که نقطه وحدت حقیقت است که در
هر مظهری ناطق باین نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق
بجز حق کیست تا گوید انا الحق

سؤال یازدهم در تحقیق ارباب کمال وجواب آن

مطلق درین بیت یعنی بی شک و شبهه

همه ذرات عالم همچو منصور ‖ تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

اشارت برآنست که افشای سر حقیقت در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در حالت مخموری که تمام بیخودی نیست واز مقام فنا بسکر تنزل نموده جایز نیست و در شریعت وطریقت ممنوع است و میفرماید چه جای آنکه صاحب کمال و اہل حال باین نطق ناطق نگردد شود که همه ذرات عالم همچو منصور است میفرماید

درین تسبیح و تهلیل اند دایم ‖ بدین معنی همی باشند قایم

یعنی قول انا الحق تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات وصفات و همه ذرات در تسبیح و در تهلیل لا اله الا الله اند یعنی نفی غیر واثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که مسبح و مهلل ناطق با نا الحق شود زیرا که در هو وانت که جهت غیبت و خطابست شایبه اثنینیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین معنی همی باشند قایم یعنی موجودات قایم با نا الحق اند وحق قایم وقیوم همه است لاجرم خواهی که شود کشف سر انا الحق فانی زخودی باش و بحق باقی مطلق و دلیلش میفرماید که

اگر خواهی که گردد بر تو آسان ‖ وان من شیء را یکره فرو خوان

یعنی اگر خواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تنزیه حق از مشارکت در ذات وصفات مینمایند آیهٔ کریمهٔ وان من شیء الا یسبح بحمده را یکبار بخوانی تا بدانی که همه در تسبیح و تنزیه اند و تنزیه تمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق با نا الحق باشد جمله اظهار صفات کمال الهی است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که مظهر خاص آنند و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نتواند بود

چو کردی خویشتن را پنبه کاری ‖ تو هم حلاج وار اینْدم برآری

یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زدی و فرو ریختی تو نیز ناطق بنطق منصور شوی

برآور پنبهٔ پندارت از گوش ‖ ندای واحد القهار بنیوش

چون غفلت و پندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبهٔ پندار از گوش هوش خود

برآر تا همین امروز این ندا استماع نمائی و بدانی که غیر حق موجودی نیست

ندا می‌آید از حق بر دوامت　　　چرا گشتی تو موقوف قیامت

یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یگانگی مطلق مینماید که غیر هستی چیزی هستی نیست و آن تقاضای ذاتی است که معبر شده بلمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده لیس علی الدوام این ندا از حق بر دوام است تو چرا با وجود این معنی موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه　　　درختی با تو گوید انی انا الله

مراد بوادی ایمن طریق تصفیه و درخت مقام فنائی است و هو کمال انسانی و درخت یعنی تصفیه باطن کوشش نمای تا ادراک و دل بر وفق ارشاد انا الله بشنوی و یقین بدانی که وادی ایمن درخت تجلی آن انسان و انسان که شرف موجودات است اولو ... بر اهل نظر تا ... بدل رو ... آن ندا زبان قال تو ... شوند ... انی انا الله ... عالم ...

روا باشد انا الحق از درختی　　　چرا نبود روا از نیک بختی

اشارتست بجماعتی که قتل منصور فتوی دادند چون انا الحق گفت منصور سزاوار بود چونکه حکم اندر لفظ انا الحق ... در زندان ... از درختی انی انا الله جایز میدانند و منکر میدانند ... منصور را نیست ... و منکر شوند

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست　　　یقین داند که هستی جز یکی نیست

یعنی جماعتی که از ... بدلایل یقینی یا کشف حقیقی دل ... یقین میدانند که وجود جز یکی نیست که وجود واجب است و وجود اشیا ... است

انانیت بود حق را سزاوار　　　که هو غیب است و غایب وهم و پندار

یعنی او ... ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق مینماید انانیت که ... انا الحق ... شدن انانیت حق را سزاوار است و هو ... ذات است ... و هر چه ... است حق ... پس هر چه موجب غیریت و ثنویت و اثنینیت باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست | در آن حضرت من و ما و توئی نیست

یعنی جناب الوهیت واحد بوحدة حقیقی است و دوئی را در آنحضرت راه نیست تا از دو تعبیه بود نماید بلکه من و ما که افراد و جمعیت و توئی حضرت که خطاب است نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه است

من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمیز

زیرا که در مرتبه وحدت این عبارات که نسبت با ما است همه بر خواسته است

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندرو صوت و صدا شد

یعنی هر آنکه از خودی و تعین خود مانند خلا که شیئ محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شد نی آنکه در او صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار
پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی میفرماید

شود با وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک

بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه دو جهة دارد یکی من حیث التعین و از آن جهة او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقة که عبارت از وجه واحد است که بصور همه تجلی است و این وجه باقی است و ما عند الله باق میفرماید که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود وجه باق که جهة ربانیست غیر هالک گردد هر آینه یک حقیقه و یکچیز گردد و تمایز نابود شود

حلول و اتحاد اینجا محال است | که در وحدت دوئی عین ضلال است

یعنی حلول که فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصور اشیاء بطریقی که معتقد صوفیه است که در دار وجود غیر از حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت گمراهی است نظم
اینجا حلول کفر بود اتحاد هم | کین وحدتیست لیک بتکرار آمده
اینجا چه جای وصف حلولست و اتحاد | کین جا حقیقتی است باطوار آمده

حلول و اتحاد از غیر خیزد | ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی حلول و اتحاد باین معنی که گذشت از غیر حاصل میشود مادام که دو چیز نباشند یکی در دیگری حل شود متحد نگردد اما وحدت از سیر ذات واحد در مراتب تنزلات متصور هر جا بصورتی بسبب قیود اعتباری نموده است و آن صور بحقیقت عدم اند موهوم تکثر آن حقیقت واحد گشته اند

تعین بود کز هستی جدا شد	نه حق بنده نه بنده با خدا شد

یعنی آنچه گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی نه این معنی مراد است که ترا وجود بود سعی کن که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که تعینات از وجود مطلق که حق است برخیزد تا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شده و نه آنکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد میشود

وجود خلق و کثرت در نمود است	نه هر چه آن مینماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمود دارند و فی حد ذاته وجود ندارند فی الحقیقت مطلق ممکنات از جملهٔ اینست تمثیل در نمودهای بی بود

بنه آیینه اندر برابر	در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس	نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

یعنی در آینه بنگر و آن شخص دیگر نماینده ببین و باز تأمل کن که آن عکس که در آینه است چیست چه اینجا بغیر از آینه و شخص محاذی دیگر نیست و این عکس بحقیقت نه شخص محاذی آینه است و نه نیز آینه است زیرا که اگر در آینه بودی بی محاذات شخص نمودی میان شخص رائی و آینه نیز صورت خیالی مثالی است که حضرت حق جهت بندگان اظهار فرموده تا مثل شد بر آنکه نمودی بودی باشد تا که اگر قابلیت فنائی باشد بعدمیت اشیا با وجود نمودشان راه یابد و بر حقیقت او مطلع شود

چو من هستم بذات خود معین	ندانم تا چه باشد سایهٔ من

بواسطهٔ انعکاس ضوء از ورای حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه ام مینماید چه بحقیقت آن نه مهر و نه نور است پس نمودی بود باشد

عدم با هستی آخر چون شود ضم ‖ نباشد نور و ظلمت هردو باهم

یعنی نیستی با هستی و نور با ظلمت باهم نمیباشد که اجتماع ضدین و متقابلین عدم ملکه محالست و ممکن فی حدذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتبار هست در خارج وجود ندارد و ممکن در وتحت هستی واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدمی خود باقی است والا قلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر است و کذلک واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور اوست او بصورت ممکن تغیری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن و وجودات ممکنات نمودی بود هست

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال ‖ چه باشد غیر از آن یکنقطه حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دائمی است هر تعین حرکتی که در آن مفروض میگردد البته نسبتی با بعضی تعینات دیگر از مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعین در بقا محالست و امتداد زمانی که از این حرکت بازدید میگردد هر جزوی که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزاء مسبوق است و آن اجزای سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و آن اجزای جزای مسبوق که نیامده مسمی بزمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هردو است هردو مشترک است بینهما و نسبت حال و آن با امتداد زمانی نسبت نقطه با خط مفروض غیر متناهی است از جانبین لهذا فرمود که در امتداد زمانی که ماضی رفته و عدمست و مستقبل هنوز نیامده و عدمست و ماه و سال که منوط بزمان است و هم چنین است که اگر گذشته و یا نیامده عدمست در امتداد زمانی غیر از یک نقطه حال که دیدی که هیچ چیز دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطه حال است که امتداد زمانی مانند خط و ممتد غیر متناهی نموده شده است

یکی نقطه است وهمی گشته ساری ‖ تو او را نام کرده نهر جاری

یکی نقطه حال و همی است که نسبت تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک
اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از و در وهم و خیال آمده مثال قطره باران که در
وقت نزول ریسمان نماید و نقطه گردان که دایره نماید بواسطه آن سرعت تجدد و آن
نقطه وهمی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدای و منتهی ندارد و
حال انکه یک نقطه وهمی درین صورت بیش نیست و نهر جاری نبود بلی نبود است

بجز من اندرین صحرا دگر کیست		بگو با من که این صوت و صدا چیست

صدا انعکاس صوت است از جسم صلب که محاذی مصوت باشد یعنی غیر از حق
متعین بتعین درین صحرای وجود دیگر کیست و چون همه حق است و غیر از و هیچ نیست این صوت
و صدا که درین صحرای وجود مینماید که عبارت از وجود ممکنات است چیست پس چنانچه
آن صوت و صدا بالحقیقت در وجود ندارد و از نمودهای بی بود نه وجود خلق مانند آن صدا است
که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهه اظهار کمال خود ظاهر گشته و از اعیان ممکنه که عدمی
اضافی اند و بمثابه جسم صلب محاذی واقع اند منعکس شده مینمایند نظم مطرب عشق می نوازد
ساز عاشقی کو که بشنود آواز همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای
دراز راز او از جهان برون افتاد خود صدا کی نگاه دارد راز چون از نمایشهای
بی بود کلی ترکیب جواهر است از اعراض فرمود که

عرض فانی است جوهر زو مرکب		بگو کی بود یا خود کو مرتب

متکلمین که قایل بجواهر مجرده از ماده نیستند جوهر نزد ایشان منحصر است در جوهر فرد
و ما ترکب منه که اجسام اند و طایفه از ایشان برآنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند
و طایفه دیگر برآنند که اعراض داخل در حقیقت جسم اند و جوهر آنست که قایم بذات
باشد و عرض آنست که نباشد منفر ماید که بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانی است
و به لحظه نیست میشود و باز متجدد میگردد و جواهر از اعراض مرکب است بقول طایفه
که جواهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند
و وقتی که جوهر قایم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که

ترکیب از نابود یافته باشد هرگه بوده است مرکب کجاست

زطول و عرض و زعمق است اجسام   وجودی چون پدید آید ز اعدام

یعنی اجسام که در وجود ند متحقق مینماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه
امر اعتبارِی و همی نابود مند و وجود جسم ازین امور پدید آمده و ظاهر شده و هرگز عدم
وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمی تواند شد

ازین جنس است اصل جمله عالم   چو دانستی بیار ایمان فالزم

یعنی اصل و وجود عالم بحقیقت از جنس و قبیل این نمود های بی بود است که مذکور
شد مثالات چون معلوم نمودی که وجود خلق نمود بی بود است ایمان بتوحید
حقیقی بیاور و تصدیق نما که هرچه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازم این
ایمان شو نظم گردر آن کوچه باریابی تو کی از آن کوچه باز گردی تو نفس خود بر تراش و
او را باش تا شود جمله جهان یک شئ چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست فرمود

چو از حق نیست دیگر هستی الحق   هو الحق گوی گر خواهی انا الحق

الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از آن حقیقت مینماید چون جمیع پیدا اندر است است

نمود وهمی از هستی جدا کن   نه بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون تو هم غیریت و بعد و بیگانگی بواسطه تعین و نمود وهمی است که عارض هستی
مطلق شده این تعین که از هستی حق است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی نه بیگانه

سؤال هشتم در احوال مخلوق

چرا مخلوق را گویند واصل   سلوک و سیر او چون گشت حاصل

یعنی سالک را که مخلوق است چرا واصل میگویند و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال
میسر گشت جواب اینچنین فرماید

وصال حق ز خلقیت جدائیست   ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

یعنی وصال بحقیقت عبارت از آن است که سالک از تعین و هستی مجازی
که موهوم خلق است جدا شود و آشنای حق آنست که از خودی خود بالکلیه بیگانه شود

سوال هشتم در احوال مخلوق و جواب آن

نظم یار ما با ماست از ما کی جداست مائی ما پرده اد بار ماست هر که از ما و منی یکبار شد بی حجاب جان بجانان آشناست چون وصول حقیقی عبارت از دفع تعین امکانی

وجود چو ممکن گرد امکان بر فشاند ‖ بجز واجب دگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب است با قید تعین عدمی که مانند گرد و غبار امکان است که بر صفحه مطلق نشسته هر گاه که این گرد بر فشاند و محو سازد هیچ غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود بی بود بود چون نمود هم رفت چنانچه بود نمود نظم قصه ما او مگو با او یا تو باشی درین میان یا او رهنمای من و تو در رفتن آن از قل هو الله ثم ذرهم خوان

وجود هر دو عالم چون خیال است ‖ که در وقت بقا عین زوال است

یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلی است و غیر حق دایما عدم است پس وجود عالم که میگویند مانند صور خیالی حقیقی ندارد و در وقت بقا بحق موجود است هر آئینه باعتبار انفراد از وجود زوال و عدم باشد نظم مشو تا با گرفتار خیالات که در وقت بقا عین زوال است فرمود که

نه مخلوق است آنکو گشت واصل ‖ نگوید این سخن را مرد کامل

یعنی مخلوق عبارت از تعین است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است و مادام که تعین تشخص مرتفع نمیگردد وصول حاصل نمیشود پس واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت مانده واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل حق حق است

عدم کی راه یابد اندرین باب ‖ چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات قطع نظر از تجلی واجبی بصورتشان عدمند در باب وصول کی راه یابند و تا مناسبت میان مدرک و مدرک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب که لطیف محض و نور مطلق است چه نسبت است تا عارف و واصل وی گردد

عدم چبود که با حق واصل آید ‖ وزو سیر و سلوکی حاصل آید

یعنی عدم که نیستی محض است با حق چون واصل آید و سیر و سلوک که تابع وجود و علم و حیوة است چگونه حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه	بگوئی در زمان استغفر الله

اگر نفس ناطقه تو ازین معنی که غیر حق عدم است آگاه شود از اعتقاد وصول مخلوق در ساعت بی تردد طلب مغفرت نمائی که سوء ظن است

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن	بواجب کی رسد معدوم ممکن

یعنی تو که ممکنی نظر بذات خود کرده معدومی و عدم همیشه ساکن است که حرکت مطلقا تابع وجود است سیر و سلوک که رفتن معنویست بجانب حق رسیدن بواجب که وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذاتست

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین	عرض چبود چه لا یبقی زمانین

یعنی عالم جواهر و اعراض اند جوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقیق در خارج ندارد چه اگر جواهر بسیطه اند تا متلبس بعوارض و مشخصات نگردند ظهور در عین نمی یابند و اگر مرکبه جسمانی اند البته متحقق از اعراض و عرض که تحقق جوهر باوست بحکم لا یبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد غیر از عدم و تحقق وجود بعدم چگونه تواند بود

حکیمی کاندرین فن کرده تصنیف	بطول و عرض و عمقش کرده تعریف

یعنی که در فن طبیعی حکیمی که بحث از اجسام طبیعیه مینماید و تصنیف کرده تعریف جسم طبیعی چنین کرده که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع بزوایای قائمه باشد و این ابعاد امور عدمی و ترکیب وجود از اعدام تحقیقی و حقیقی ندارد

هیولی چیست جز معدوم مطلق	که میگردد بدو صورت محقق

بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل است هیولی و اگر حال صورت است و اگر مرکب از هر دو باشد جسم است می فرماید که هیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده و الفت نمی تواند بود و صورت

هیولی

هیولی متحقق میگردد و لازم اوست چه تحقیق حال بمحل است و چیزیکه بعدم متحقق گردد حال
وی چه باشد و ازاینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسامند حقیقت ایشان این
است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی هیولی در قدم نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ هیولی نیز بی او جز عدم نیست

بدانکه ببرهان عقلی ثابت شده که صورت و هیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس
بی ملازم از طرفین باشد و صورت نیز بی هیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت
بمعتقد حکما است که هیولی را قدیم گفته اند

شده اجسام عالم زین دو معدوم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که جز معدوم ز ایشان نیست معلوم

یعنی نزد حکما اجسام عالم مرکب از هیولی و صورتست و این بی یکدیگر در قدم معدوم
پس مجموع عالم ازین هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از هیولی و صورت جز
معدومیه چیز دیگر معلوم نیست که چه چیزاند و حال آنکه از معدوم چیزی موجود شدن محال است

ببین ماهیت را بی کم و بیش ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه موجود و نه معدومست در خویش

یعنی نظر بماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و زیادی حد ذاتها نه موجود است و نه معدوم
چرا که اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی
چون ماهیات ممتنع زیرا که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن امریست
اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و بحقیقت وجودی ندارد
و وجود دائما واجب و عدم دائما ممتنع و اجتماع ضدین محال است

نظر کن در حقیقت سوی امکان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بی او هستی آمد عین نقصان

یعنی بدیده اعتبار در حقیقت خود بسوی امکان و ممکن نظر کن که امکان بی انضمام
وجود با وی عین نقصان است زیرا که عدم است و نقصانی زیادتر از نیستی نیست

وجود اندر کمال خویش ساریست ‌‌ ‌‌ ‌‌ تعینها امور اعتباریست

یعنی وجود مطلق بواسطه حب ذاتی در کمال خویش که وحدت و انبساط است
که تقاضای ذاتی اند ساری و متجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد

تعینها که در مراتب ظهور بسبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت میگردد و همه
امور اعتباری و نمود وهمی اند

امور اعتباری نیست موجود | عدد بسیار و یک چیز است معدود

یعنی تعینات فی نفس الامر موجود نیستند همین اعتبار معتبر است مانند تعداد واحد که دو بار شماری دو شود سه بار شماری سه و علی هذا بتکرار واحد که اعتبار است اعداد بیشمار پیدا می شود و معدود یکی است

جهان را نیست هستی جز مجازی | سراسر کار او لهو است و بازی

اشارت بمعنی این آیت است که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات ولی اعتباری وجود عالم لنظم ابن عمری بقا که ندارد بکس وفا وین دولت دو روزه بی اعتبار هیچ بن تخت و سلطنت وجاه و کوکبه وین لشکر و خزانه و این گیرودار هیچ این جستجوی منصب و اسباب حرص جاه وین کار و بار دنی و این سعی کار هیچ می فرماید

بخاری مرتفع گردد ز دریا | بامر حق فرو بارد بصحرا

بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد گویند و کون عبارت از قبول صورتیست بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از عناصر صورت خود گذاشته صورت دیگر میگردد چنانچه می بینیم که هوا آتش میشود در کوره آهنگر و سنگ آب میشود در عمل اکسیر و آب سنگ میشود و هوا آب میشود چون شبنم و آب هوا میشود بتاثیر حرارت لهذا میفرماید که بواسطه حرارت آفتاب بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوائیه که از نهایت صغر تمیز نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه زمهریر میرسد از غایت قوت سرما بصورت برف و تگرگ بر می آید و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر بامر حق برف و باران شده

درصحرا فرو بارد شعاع آفتاب از چرخ چارم	ابر وافتد شود ترکیب با هم

یعنی از چرخ چهارم که جای آفتاب است شعاع آفتاب بر آن باران بخاک میخورد و اقتضا

ترکیب یابد کند گرمی دگر ره عزم بالا	در او نیزد بدو آن آب دریا

یعنی بعد از انکه حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک ترکیب شد آن حرارت و گرمی دیگر باره عزم بالا که کره نار است نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته هر آئینه آب دریا که ابر و باران شده بود بدان گرمی در آویزد می فرماید

چو با ایشان شود آب و هوا ضم	برون آید نبات سبز خرم

چون با گرمی و آب و هوا مناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شوند و بسبب تصغر و تماس و کسر و انکسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی ظهور نمایند زیرا که حرارت و هوا بسوی بالا میکشند و آب و خاک بجانب اسفل نگاه میدارند نبات درمیان ایستاده است

غذای جانور گردد ز تبدیل	خورد انسان و یابد باز تحلیل

چون غرض از ایجاد عالم باز معرفت است و آن از نشاء انسان حاصل است پس هرچه هست درصدد آنست که بمرتبه انسانی رسد و چون ترقی قدمست نبات بسبب آنکه تا تبدیل حیوانی یا بغذای حیوانات شود باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی بانسانی ترقی نماید

شود یک نقطه گردد در اطوار	وزان انسان شود پیدا دگربار

یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافته جزء انسان شد باز دواج اعزا وزان صورت نطفگی پیدا آمد و چنانچه سابقاً بیان کرده شد در علقگی و مضغگی گردد تا صورت انسانی دیگر بار و پیدا کند

چو نور نفس گویا در تن آید	یکی جسمی لطیف روشن آید

بعد از کمال اعتدال روح حیوانی که نور ناطقه است در تن انسانی تابان گردد و آن صورت انسانی جسمی لطیف نازنین روشن بانوار علوم پیدا آید

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر | بداند علم و رای و عقل و تدبیر

چون از مادر متولد شود چندگاه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز گردد چون بسن وقوف رسد کهل شود و از شیب که تجاوز کند و بارذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع صفات کمالی از او بظهور رسد

رسد آنگه اجل از حضرت پاک | رود پاکی بپاکی خاک با خاک

بعد از آن که این مراتب از حضرت اقدس یافت اجل در رسد یعنی مدت عمر صوری آخر شود بحکم کما بداکم تعودون رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل خود نماید و عناصر هر یک بمرکز خود روند و چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت و صورت کثرت بود می فرماید که

همه اجزای عالم چون نباتند | که یک قطره ز دریای حیوة اند

یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره از دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهة آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات علمیه حاصل شده اند و الا هر یک از اجزاء موجودات قطره اند از بحر توحید

زمان چون بگذرد بر وی شود باز | همه انجام ایشان همچو آغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی بهستی آمده بودند باز از هستی به نیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء گردد

رود هر یک از ایشان سوی مرکز | که نگذارد طبیعت سوی مرکز

مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از انقضای مدت ظهور سوی مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت و خوی مرکز نمیگذارد و مرکز تعینات عالم عدم است البته رجوع بمبداء اصلی خود خواهد نمود

چو دریاییست وحدت لیک پرخون | کزو خیزد هزاران موج مجنون

پرخون باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم سرعت فناء و باعتبار انتفاء و تجدد و تعینات واقع است و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشهود است و موج مجنون که می آید و فرو نشیند تشبیه در غایت مناسبت است که چون مانند دیوانه قرار و ثبات ندارد

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا | چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل | نبات و جانور انسان کامل

یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار می گفتند چون بطبقهٔ زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر شد باران خواندند چون بزمین رسید نم شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد نبات تسمیه کردند چون غذای جانور شد مسمی بحیوان گشت چون ماکول انسان آمد نطفه گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرد متولد شد و انسان کامل الحقیقه شد فرمود

همه یک قطره بود آخر در اول | کزو شد این همه اشیاء ممثل

یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان آخر نظاره کن که در اول حال یکی قطرهٔ آب بوده که از صورتی بصورتی دیگر آمده این اشیاء متشکل و مصور گشته

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام | چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

یعنی عالم از عقل کل و نفس و افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات همه در تمثیل مانند آن قطره و آن که مذکور شد که از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابهٔ قطره است ظهور یافته و در مرتبهٔ تعینات عالم سیر نموده

اجل چون در رسد در چرخ انجم | شود هستی همه در نیستی گم

یعنی چون نسبت هستی ایشان منقضی گردد و هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود بودند در نیستی گم گردند و بعدمیت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق

طمس یعنی محو شدن

کسی ماند چو موجی بر زند گردد جهان طمس | یقین گردد کان لم تغن بالامس

چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم القاهر متجلی شد جهان نابود گردد و تعین و تحقق گردد که انچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دیروز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش بر خیزد بیکبار | نماند غیر حق در دار دیار

یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فنا مظاهر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود بودند مطلق محو و مرتفع کردند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور مینماید

ترا قربی شود آن لحظه حاصل | شوی تو بی توئی با دوست واصل

یعنی چون تعین وهمی که موهوم غیریت بود بالکلیه برخواست ترا قرب خاص حقیقی حاصل شود و معلوم گردد که دوری که مینمود بسبب آن تعین وهمی بود و تو بی توئی واصل شوی با دوست چه توئی که موهوم دوئی بود نماند

وصال اینجایگه رفع خیال است | خیال از پیش برخیزد وصال است

یعنی پیش اهل توحید وصال حق عبارت از آن است که تعین که خیال و نمود بی بود است فانی گردد چون تعین که خیال و وهم است محو گشت وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت | نه او واجب شد و نه واجب او گشت

اشارتست بدفع وهمی است که چون ممکن تجلی واجب موجود است چگونه عدم باشد میفرماید که از آن جهت ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجودیت با تغیر دارد مگو که از حد که عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیست و هرگز واجب نمی شود و دایم بر عدمیت خود است

هر انکو در معانی گشت فایق | نگوید کین بود قلب حقایق

یعنی هر که از تقلید و وهم گذشت و در معانی و حقایق فایق بر ارباب عقول حقیقة شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب می گردد چه

قلب حقایق محال است

هزاران نشأه داری خواجه در پیش	برو آمد شد خود را بیندیش

مراد کثرت است نه حصر یعنی نشانه بسیار و ظهورات بیشمار ترا که انسانی در پیش است چه صوری و چه معنوی و هر یک از ین دو ر مبادی معانی و معادی تفکر و تذکر نشأه مبدا خود نما که آمد اشارت بان است و نشأه معادی که شد تنبیه بر آن است بنما و غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است و تو را تنها نه این نشأه معاش است که حالیا داری چه چنانچه معموری دنیا بان است معموری آخرت نیز با و خواهد بود

ز بحث جزو کل نشأت انسان	بگویم یک بیک پیدا و پنهان

یعنی در بحث سؤال جزو کل که بعد از دو سؤال دیگر می آید که جزو است آنکه او از کل فزون است انسان را یک بیک بیان نایم پیدا و پنهان یعنی صوری و معنوی ظاهر سازم سؤال نهم بر طبق سؤال و جواب سابق

وصال ممکن و واجب بهم چیست	حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست

یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب بچه کیفیت می تواند بود و فلان نزدیک و آن دور و فیض قرب اینجا یکی را کم است بچه معنی است و این تفاوت از کجاست

جواب چون بیان وصال نموده بود بتفصیل متوجه جواب ثانی شد

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش	ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات بهستی حق است و هیچ شئی از فیض عام وجود او بی بهره نیستند مفر باید از من حدیث واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق بنفس تو ظهور نموده است و هستی تو بحق است و نحن اقرب الیه من حبل الورید نظم میان آب حیاتی و آب میجوئی فراز گنجی و از فاقه در تک و پوئی تو کوی دوست همی جوئی و نمیدانی که گر نظر بحقیقت کنی توان کوئی چون تجلی حق بصورت هر شئی

مقدار قابلیت آن شئی تواند بود می فرماید که

چو هستی را ظهوری در عدم شد	از انجا قرب و بعد و بیش و کم شد

یعنی چون هستی مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته ثابته اند شد و استعداد ان اعیان مختلف اند لاجرم از آن تفاوت استعدادات قرب و بعد و بیش و کم باز دید گشت نظم هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

قریب آنست کو را رشش نورست	بعید آن نیستی کز هست دورست

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رشش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی ومن خطاه ضل وغوی ظلمت عبارت از اعیان ثابته اند که عدم اضافی اند و بفیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند وخلق درین معنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است ورش نور کنایه از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی موسوم است فمن اصابه اشاره بان اعیان است که وجود خارجی یافتند و از علم تعین آمدند و می آیند ومن اخطاه شامل باعیان است که بمقتضای حکمت آلهی از علم بعین نمی آیند بدانکه قرب بر دو نوع است یکی ایجادیست و ثم رشش اشاره باین قرب است لهذا فرمود که هرچه رش نور یافته قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود نور دور شد نظم هرکس بیار دست در آغوش و بیخبر جوید خبر زیار که یار ما کجاست تو است آن یار دایم از تو یکدم دور نیست گرچه تو مهجوری ازوی او ز تو مهجور نیست دوم قرب شهودی که اشاره بان میفرماید که

اگر نوری زخود در تو رساند	تو را از هستی خود وارهاند

بدانکه ادراک بسیط که ذوات اعیان علمیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بود مقتضی عبارات اضطراری و رحمت عام ایجادی رحمانی و مستلزم قرب ایجادی است و این ادراک اعیاد ادراکیست که در مرتبه وجودی خارجی

مناط تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج بفکر نیست و سبب حکمت تکوین و امر بتفکر و عبارات ظهور ادراک ادراک است و محل غلط و ظلالی این ادراک ادراکست که مستلزم عبارات اختیاری و سلوک را و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیست و حصول این قرب جز بنور هدایت الهی میسر نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقهٔ فطری از خود نور خاص که مخصوص انبیا و اولیا علیهم السلام در تو رساند هر آینه از تاب انوار تجلی احدی که موجب فنای مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وا رهاند و بمرتبهٔ تقرب حقیقی گردد

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود	اگر و گاهیت خوف و گه رجا بود

یعنی چرا دست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود عدم است ترکیب کرده میزنی و خود را ایثار راه حق نمی سازی تا بدان نور خاص الهی فایض گشته از خودی خود وارهی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشاءه برزخ مثالی گاه در خوف و نابود و گاه در رجا باید بود نظم در عشق مجوی ما و من را صد بار بگفتم این سخن را ای ابجد عشق ناخوانده در وصل و فراق خویش مانده نه عشق و نه شک و نه یقین است نه خوف و رجا نه کفر و دین است انسر و دین چو رفت از این راه بنگر که چه گفت لی مع الله چون عارف آن است که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوف باز رسته باشد فرمود

نترسد زو کسی کو را شناسد	که طفل از سایهٔ خود می هراسد

یعنی کسیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نمی ترسد زیرا که از وجود خود فانی گشته و خوف مطلقا مترتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صورت حسی و مثالی همه ظل و سایه‌اند شئونات وجود حقیقی میدانند و آن اطفال‌اند که از سایهٔ خود می ترسند و عاقل مر ایشان را ترس نیست شعر خلق اطفال‌اند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا

نماند خوف اگر گردی روانه	نخواهد اسب تازی تازیانه

یعنی سالک که در درد طلب دامن گیر وی شده چه جای عارف که خوف در این

سالک نیز نیست و چون طالب وصل محبوبست هرچه مانع وصول است از دل بیرون کرده و خوف غضب الٰهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس انسان را که طلب خورد و خواب بر ایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن تازیانه خوف در سیر الی الله شده و نیز شوند و زود بمنزل کمال رسند و عاشق صادق که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دونده است احتیاج تازیانه ندارد نظم عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود لحظهٔ نه کافری داند نه دین ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین عشق جانان هرکجا منزل گرفت جان آنکس را ز هستی دل گرفت

که از هستی تن و جان تو پاکست	ترا از آتش دوزخ چه باکست

یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شده و از اعمال و اخلاق قبیحه نفس تو زکی است و از مشتهیات نفسانی که در برزخ مثالی در صورت نار و مار و کژدم متجسد عبور نموده دوزخ دیگران ترا عین بهشت است چه اقوال و اعمال تو متجسد بحور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و انوار گشته

چو غشی نیست اندر وی چه سوزد	ز آتش زر خالص بر فروزد

یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی در گذشت و پاک شد مانند زر خالص است او را از آتش باک نیست و اخلاق ذمیمه بمثابه غش زر است غش در آتش میسوزد

و لیکن از وجود خود بیندیش	ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش

یعنی غیر از خودی خود ترا چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و عذاب تو باشد و هرکه از خودی خود وارست اصلا دیگر نا ملایم نمی بیند و نکوئی که در گذشتن از خود کار آسان است البته اندیشه و فکر از وجود و هستی مجازی خودی باید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع بهستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و ارشاد کامل و ریاضت شاقه

اگر در خویشتن گردی گرفتار	حجاب تو شود عالم بیکبار

یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه ایست منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد بحقیقت گرفتار حجاب جمیع عالم است نظم گفتم چه دورم از تو ما را گناه نیست گفتا که هست هستی تو بدتر ازین گناه می فرماید

توئی در دور هستی جزو اسفل	توئی با نقطه وحدت مقابل (؟)

چون مرتبه انسانی نقطه آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هر آینه جزو اسفل و در مقابل وحدتست

تعینهای عالم بر تو طاریست	از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست

یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقه تشخصات حقیقت انسانند و از آن جهه که حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو مجتمع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت انا خیر منه تو میگوئی
هیچ چو من کیست و از همه مقدمم

از آن گوئی مرا خود اختیار است	تن من مرکب و جانم سوار است

یعنی نسبت اختیاری بخود کردن انعکاس الهی است در نشأه انسانی بواسطه تقابل با نقطه وحدت و باجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار قدرت و عظمت و ارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است اگرچه نسبت وجود باوی مجازیست انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند باوی مجازیست و وهمی است و بحقیقت او را نه ذاتست و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید و صدور افعال از تصویر عقل و تدبیر نفس و تحریک اعضا میداند و نسبت صفات بخود [illegible] میگوید تن من مرکب اوست و جان من بر او سوار است و زمام اختیار بدست خود دارد

زمام تن بدست جان نهادند	همه تکلیف بر من زان نهادند

مجبور که اختیار بخود مستند میدارد اعتقاد آن کرده زمام اختیار او بدست عقل و
جان اوست که هرگاه خواهد فعلی از و صادر شود اول عقل تصویر این میکند و نفس در تدبیر
حصول آن میکوشد و تحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بظهور می آید پس خود را در فعل
مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار من است در افعال

بدانی کین ره آتش پرستیست || همه این آفت و شومی ز هستیست

یعنی نسبت افعال بخود کردن باستقلال نه بمجاز طریق آتش پرستان است
که مبدا برای خیر و شر اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از هستی پیدا
شده یعنی از نسبت هستی بخود این همه آفات روی نمود

کدامین اختیار ای مرد جاهل || کسی را کو بود بالذات باطل

دلیل دیگر باید بر این بی اختیاری عبد که کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل و نیست

چو بود تست یکسر همچو نابود || نگوئی کاختیارت از کجا بود

یعنی وجود تو نظر باذات تو کرده مطلق مانند نابود است نظر نمیکنی که اختیار از کی
بود و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیاری بوی جهل است

کسی کو را وجود از خود نباشد || بذات خویش نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات
معدوم بود نسبت وجود بوی مجازی باشد بالذات نه نیکو و نه بد خواهد بود

گر او دیدی تو اندر جمله عالم || که یکدم شادمانی یافت بی غم

اگر کسیرا اختیار در صدور افعال بودی بایستی امور بر نهج مرام وی واقع بود
از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جمله عالم تو گرا دیده که یک لحظه شادمانی بی
غم یافته باشد و اکثر آنست که خلاف خواست این کس واقع میشود انچه امیر المؤمنین
حضرت مرتضی علی علیه السلام می فرماید که عرفت الله بفسخ العزائم نقوی عدم اختیار است

گرا شد حاصل اخر جمله امید || که ماند اندر کمال خویش جاوید

دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود جاوید

نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت معنوی و صوری که انبیا و اولیا و حکما و سلاطین را
راست دلیل بر عدم اختیار است نظم در نگر ای سالک صاحب نظر تا محمد گو ها

آدم در نگر آدم آخر گو و ذریات گو	نام کلیات و جزویات گو
مراتب باقی و اهل مراتب	بزیر امر حق و الله غالب

یعنی مراتب کمال در هر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت الا ... و غیرها
که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان را
متغیر و تبدیل میگرداند و انتقال و زوال با اهل مراتب راه می یابد و حق تعالی
بر امر خود غالب است و هرچه می خواهد چنان میکند

موثر حق شناس اندر همه جا	ز حد خویشتن بیرون منه پای

در صور جمیع مظاهر و در همه جای که محل موثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال
حق است که بصورت وجود و افعال اشیاء ظهور کرده و از حد امکانیه و عدمیه ای
خود پای بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و توابع وجود نیز از و نخواهد
بود او بصنعت از ... و من ضم آلتی گو سازدم من آن شوم گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا آتش کند تابی دهم گر مرا شکر کند شیرین شوم ور مرا حنظل کند تلخی شوم
من چه کلکم در میان اصبعین نیستم در صف طاعت بین بین

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست	وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

بدانکه اشاعره معتزله را بجهت اثبات قدرت للعباد قدریه میخوانند و معتزله اشاعره را
که اثبات قدر می نمایند و همه افعال را بتقدیر حق میدانند قدریه میخوانند و نظر معنی
قدریه ... این نقطه بر هر دو طایفه اطلاق میتوان نمود و اشاعره در
اطلاق این اسم از خود بدو حدیث تمسک میکنند یکی القدریة مجوس هذه الامة زیرا
که حدیث مقتضی مشارکت قدریه است مر مجوس را در آنچه فرقه مجوس مشهور است که
اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزله مشارکند در این معنی
که عبد را خالق افعال خود میدانند در شر و حدیث دوم آنکه فرمود القدریة خصماء الله

فی القدره وخصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی می نماید که حق ازان کراهیت دارد لهذا فرمود که ز حال خویشتن پرس یعنی بازگشت به وجدان خود نما و از احوال خود پرس که نسبت احوال و افعال بخود کردن چیست چه وجدان شاهد است که به بنده اختیار نیست و چون حال خود را می بینی که ترا بیشتر افعال بر خلاف خواست واقع می شود از آن حال بدانکه اهل قدر کیست این دو حاصل

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است ‖ نبی فرمود کو مانند گبر است

جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که اسناد فعل عبد بحق مینمایند و میگویند که بنده را اصلا طاقت قدرت نیست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله میگویند و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت و اختیار نیست افعال بتقدیر حق است و جبریه میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال میفرماید که هر کس که مذهب و اعتقاد وی نه مذهب و اعتقاد جبر باشد بر حدیث نبوی که القدریه مجوس هذه الامة مثل گبر است و این سخن اشاره بآن است که نسبت قدرت و باقی صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد عرفا و محققین است و در این سخن معتزله و اشاعره هر دو را قدریه شمرده

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت ‖ همین نادان احمق او و من گفت

یعنی چنانچه مجوس خالق خیر را یزدان یعنی رحمان و خالق شر را اهرمن یعنی شیطان میخوانند جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از نفس و اشاعره میگویند که همه تقدیر حق است ولی کسب ما نیز دخلی دارد پس هر دو او و من میگویند

بما افعال را نسبت مجازیست ‖ نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجازیست زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی نداریم پس تابع وجود نیز نخواهد بود و نسبتهای مجرد اعتباری بیش نیستند ببازی کودکان می مانند

نبودی تو که فعلت آفریدند ‖ ترا از بهر کاری آفریدند

گفته است این دو وقت غرض نماید که این معنی نه سزاوار این شعر ست پسندیده عرفا و مشایخین چه دور نیست

یعنی آنچه خود را فاعل فعل خود میدانی چگونه واقعی باشد که تو در عالم عین نبودی و افعال تو در علم حق معین بود و چیزی که پیش از تو مخلوق بوده چگونه بقدرت تو باشد و ترا نه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل باشی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امر عظیم است برگزیده اند و آن آنست که تو در نمودن ذات و صفات و اسماء بمثابه آینه مصقل باشی تا حق خود را بجمیع کمالات بشهود عینی در تو مشاهده نماید و آینه را در نمود صور اختیاری قدرتی کجا است

بقدرت بی‌سبب دارای مطلق — بعلم خویش حکمی کرده مطلق

یعنی بقدرت قادر حکیم بی سبب و علت غائیه خداوند برحق که باطل و عبث در فعل او نیست بعلم شامل خویش حکم جزم فرموده که هر یک با آنچه نوع باشند در خور قابلیت اعیان و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر شود پس بحقیقت او را در آن اختیاری نیست

مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معین

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبه ارواح و در تن او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند کاری معین و عملی مقدر گشته

یکی هفصد هزاران سال طاعت — بجای آورد و کردش طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیز واقع میشود و کس را اختیاری نیست میفرماید که ابلیس هفتصد هزار سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت برگردن او نهادند و هفتصد هزار اشاره بآنست که هفت مرتبه افراط و تفریط که در اصول اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت واهمه است در مراتب کمال ظهور یافته چه هزار کمال در مرتبه عدد است

دگر از معصیت نور و صفا دید — چو توبه کرد نور اصطفا دید

مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور است

عجب تر آنکه این از ترک مأمور — شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

یعنی اگر رد ابلیس با این همه طاعت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان عجب آید

دارد اما این عجیب است که بسبب ترک که ابلیس کرد لطف الهی شامل حال آدم شده مرحوم و مغفور شد

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون		زهی فعل تو بی چند و چه و چون

یعنی ابلیس از ارتکاب منهی که از آدم صادر گشت که از نهی قرب شجره منهی شده ملعون گشته ولکن آدم موجب لعن و طرد ابلیس شد فرمود که تو وسوسه آدم نمودی و او را بر این کار داشته خلاصه سخنان آدم و ابلیس آنست که بنا بر حکمت الهی ترک مأمور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس سجده انقیاد کردی اغوای آدم ننمودی بتقرب شجره طیبه و آدم بر حمت جامعه اعلی واستغراق بر نشدی و اگر عدم انتهای آدم از نهی قرب شجره طیبه ظاهر نشدی و بسبب اخراج او از بهشت تجرد ارواح بعالم دنیا که طبیعت است نشدی کمالات وسوسه و اغوای ابلیس که عبارت از قوت واهمه است در آدم و ذریه او تا قیامت بظهور نیامدی و مقتضای ذاتی ابلیس کمال جلالیه که مقتضی احتجاب بانانیه و بعد از مبدأ است تا موجب تعبیر عالم گردد پیدا نگشتی و مقتضیات اسماء جلالیه مخفی ماندی

جناب کبریائی لاابالیست		منزه از قیاسات خیالی است

اشارت بحدیث قدسی که هولاء فی الجنة ولا ابالی لطاعتهم یعنی چون جناب کبریائی حق از غایت استغناء بی باکست آنست که افعال آنحضرت بسبب علتی و غرضی باشد و افعال الهی منزه از آنست که بقیاسات خیالی که قیاس غایب است بحاضر و دلایل وهمی و عقلی گرد سرادقات عظمت او توان گشت

چه بود اندر ازل ای مرد نا اهل		که این یک شد محمد و آن ابوجهل

یعنی ای مرد ناشناخت آنچه تو تصور کرده که افعال الله معلل بهست اگر واقع بودی در ازل و مبدأ فطرت چه سبب و علت بود که این یکی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم برگزیده حق گشت و آن دیگر ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت این معنی نه عقل را مدخل است و نه علمی را بلی بطریق کشف اینقدر معلوم شده است که اعیان ثابته صور اسماء الهیه اند و اسماء صور شئونات ذاتیه و اعیانی که

استعدادات مجعول تخیل ... میشمند و تعلق علم بهر معنی مقابل استعداد اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم عین بصورت آن اعیان درخور استعدادات آن اعیان است

کسی کو با خدا چون و چرا گفت ‖ چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

یعنی چون کمال ذاتی الهی برون از احاطهٔ عقل و دانش است لاجرم کسی که در افعال خدا که تدبیر حکیمانه از علم یعنی می آیند چون و چرا گوید مانند مشرک حضرت خداوندی را چیزی که لایق آنحضرت نیست گفته زیرا که کم و کیف در احوال و ایجاد آنحضرت مودی به اشتراک در علم باشد تا بپرسد که چرا چنین کردی و نوع دیگر نکردی

ورا زیبد که پرسد از چه و چون ‖ نباشد اعتراض از بنده موزون

یعنی چون عظمت کبریائی شایان حضرت خداوندیست او را سزاوار است که پرسد از بندگان از چه و چون نمایند تا قصور و نقصان عباد برخود ایشان ظاهر شود و معین است چون و چرا از بنده پسندیده نیست

خداوندی همه در کبریائی است ‖ نه علت لایق فعل خدائی است

یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریائی و عظمت و استغنا است و هر چه از آن حضرت صادر میشود عین کمال است و علت و غرض لایق فعل خدائی نیست چه غرض از فعل البته می باید که اصلح و الیق باشد تا موجب اقدام فاعل بر آن فعل شود و از این استکمال فاعل لازم آید تعالی عن ذلک علوا کبیرا

سزاوار خدائی لطف و قهر است ‖ و لیکن بندگی در فقر و جبر است

یعنی لایق خدائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا شان اطلاق در اسمای جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال که مقتضی بود از قوه بفعل آید و لایق بندگی احتیاج در ذات و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت عام افاضهٔ وجود بر ایشان بنماید و بقهر و جبر ایشان بر صلب ختمیات در صدور افعال مقهر باید که تا بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند

کرامت آدمی را اضطرار است ‖ نه آن کو را نصیبی از اختیار است

یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است تصرف و
خرق عادت که موسوم بکرامت است از و بظهور می آید نه آنکه او را در آن تصرف
اختیاریست چه آن تصرف حق است که در نشأه آدمی می نماید می فرماید

نبوده هیچ چیز ش هرگز از خود　　پس آنکه پرسدش از نیک از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا
که ممکن فی حد ذاته عدمست و با وجود این از و سؤال از نیک و بد مینماید و ترتب
ثواب و عقاب بر آن میدارند این همه دلیل بی غرضی فعل حق و اظهار

کمال بخشنده الوهیت　　ندارد اختیار و گشته مامور　　زهی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او در
آن فعل مجبور است و با وجود این حال مامور مکلف است زهی مسکین حیران که انسان
است که هم اختیار دارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این معنی
را از کلام محقق امام محمد جعفر الصادق علیه السلام کرد لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین
میتوان شود نظم این چه استغناست یا رب وین چه ناز　　یا که توان گفت آخر چیست راز

این　من ندارم اختیار خویشتن　　گشته ام مجبور امر ذو المنن　　هر زمان آرد
دگر را هم به پیش　　وه که بس حیرانم اندر کار خویش　　که مکانم میکند در لامکان
که کند جانم اسیر خاکدان　　که در آرد در دلم صد دیو و دد　　گاه خالی میکند از غیر
خود　که غریق بحر انوارم کند　　که اسیر قید پندارم کند　　گه چنان سازد که رشک آرد ملک
که زنامم ننگ میدارد ملک　　او بهر ساعت بهانه نو کند　　آتش اندر خرمن جانم زند
گاه گوید نیک از من بد ز تو است　　گاه گوید جمله من تو رنگ و بو است　　گاه گوید
هست جمله از قضا　　که ندارم گفت من بد را رضا　　این عبث نبود که از محض حکمت است
عین علم و عدل و لطف و رحمت است　　تا توانائی رو و هشیار باش　　راز
جانت را مکن با خلق فاش می فرماید

نه ظلمست این که عین علم و عدلست　　نه جور است این که محض لطف و فضلست

یعنی این انسان با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است چه ظلم تصرف بغیر استحقاق است بلکه عین علم است از جهه آنکه وضع الشئی فی موضعه واقع شده و تصرف در وی بتکلیف با استحقاق است چه تصرف در ملک خود است نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم آنست که شخص را قابلیت امری نبوده باشد او را بر آن مکلف گردانند و در انسان این قابلیت هست بلکه این تکلیف به تشریف کمال قرب و معرفت مشرف ساخته اند

شریعت زان سبب تکلیف کردند ⁂ که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بتکالیف شرعیه از آن سبب مکلف گردانید که او را بمظهریت علم و قدرت واحد الجمع مخصوص گردانیده

چه از تکلیف حق عاجز شوی تو ⁂ بیکبار از جهان بیرون روی تو

یعنی هرگاه تو بحقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده و تو را از ذات خود تعریف کرده و الا نه ترا وجود بوده و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عبدیة است از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد و تو بالکلیه از میان بیرون روی و بدانی که توئی تو نمود بی بود عدم وهمی بوده است و عابد و معبود و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقیید متمایز شده

بکلیت رهائی یابی از خویش ⁂ غنی گردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود رهائی یافتی بوجود حق متحقق ببقاء بعد الفناء متصف شده توانگر بحق گردی و آنکه هیچ از صفات نداشتی اکنون وجود و قدرت و علم و اختیار حق هم در خود مشاهده کنی همه بی تو باشی و توئی تو در میان نباشد

برو جان پدر تن در قضا ده ⁂ بتقدیرات یزدانی رضا ده

یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو و تن بقضا ده و یقین بدان که آنچه فاعل مختار در باره تو مقدر فرموده دیگرگون نمی شود پس بتقدیرات الهی رضا ده و سر

سؤال دهم در بحر

چه بحر است انکه نطقش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یعنی سؤال می فرماید که بگو چه بحر و کدام دریاست انکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن چه گوهر حاصل می آید چون حقیقت خواهش معلوم شد میفرماید جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل
صدف حرف و جواهر دانش دل

یعنی هستی که در وجود است مانند یک دریاست که نطق کناره اوست و نطق دو معنی دارد یکی ادراک کلیات دویم تکلم و این معنی دوم است و حروف و الفاظ بمشابه صدفند که از آن دریا حاصل میشوند و جواهر آن اصداف دانش دل است که عبارت از حقایق اشیاء و معارف الهی است

هر موجی از آن در شهوار
برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

یعنی هر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور می یابد در شهوار از معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار بساحل نطق بیرون میریزد و از نقل کاملان و از نص قرانی و اخبار نبوی بر می آید

هزاران موج خیزد هر دم از وی
نگردد قطره هرگز کم از وی

یعنی از کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعی است که هر دم و هر لحظه موج بسیار ازین بحر ظاهر میشود و هرگز یکقطره از آن دریا نقصان نمی یابد بنا بر عدم تناهی

وجود علم از آن دریای ژرف است
غلاف در او از صوت و حرف است

یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف هستی است چه منبع و مصدر صفات ذات است و غلاف در علم از صورت و حرف است زیرا که لآلی علم و معانی از صدف حرف و صوت ظاهر میگردد

معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد او را از تمثل

یعنی معانی که وجود و علم و نطق و صوت و حرف مراد است درین جا بسبب [illegible] چون بصورت بحر و اصداف و در و جواهر تنزل نموده یعنی از معقول بمحسوس معبر گشت

ضرورت شد که این معانی را بتمثیل گردانیده شود تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان   صدف بالا رود از قعر عمان

نیسان ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف حیوان آبی است که بجسم او دو صدف ملتصق است و محیط است مثل دو بال مرغ که میگشاید و در هم میکشد و در ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می‌آید

ز شیب قعر بحر آید بر افراز   بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا   فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند   شود بسته دهان او بصد بند

چنانچه رحم قبول نطفه مینماید همچنان صدف آن قطره را قبول کند و دهانش چنان محکم و بسته شود که گویا بصد بند بسته اند

رود در قعر دریا با دلی پر   شود آن قطره باران یکی دُر

مشهور است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صباح بر روی دریا می‌آید و تا آخر روز استنشاق هوا مینماید و از وقت غروب تا صباح در زیر آب میباشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد و منجمد میگردند و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین آن قطره باران دُر ثمین گردد و چون هنگام استخراج شود

بقعر اندر رود غواص دریا   از آن آرد برون لؤلؤ لالا

یعنی جماعتی که در دریا فرو میروند بقعر دریا روند و آن اصداف را اخراج نمایند و از آن دُرهای درخشنده و شفاف بیرون می‌آرند چون ذکر تفاصیل مثل تمام شد شروع در ممثل کرده می‌فرماید

تن تو ساحل و هستی چو دریاست   بخارش فیض و باران علم اسما

یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کناره دریا و چون سابقاً نطق را تشبیه بکناره فرموده بود تا معلوم شود مراد بدان نطق صوریست که از نو[illegible]

است و بحقیقت ساحل تعین جامعهٔ انسانی است که شامل ظاهر و باطن است و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم فاحببت ان اعرف متصاعد گشته و باران اسماء الهیه است که بر اراضی استعدادات انسانی باریده شده چون البته غواصی میبایدکه اخراج لآلی از دریا نماید

فرمود خرد غواص این بحر عظیم است		که او را صد جواهر در گلیم است

یعنی خرد که قوت عاقله غواص این دریای هستی است علی الدوام در غوص تفکر و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر بیشمار علوم و معارف یقینیه در گلیم استعداد پنهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد

دل آمد علم را مانند یک ظرف		صدف بر علم صوتست با حرف

یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الوهیت است بحسب جامعیت علم اسمارا که بمثابه قطرهای بارانند ظرف است که محیط بر همه است و از جهة مرکزیت مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه بخلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منتج می شود

نفس گردد روان چون برق لامع		رسد زو حرفها در گوش سامع

یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر بجوانب می برند تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر روی آب می آید تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع درخشنده از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطهٔ عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان حرفها و صوتها بگوش سامع رسد

صدف بشکن برون کن در شهوار		بیفکن پوست مغز نغز بردار

یعنی چنانچه غرض از صدف در است تا صدف نشکنی جواهر بیرون نمی آید غرض از اصوات و حرفها و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بمثابه پوست اند نمیگذری بمغز نغز که آن معانی حقایق است بمکاشفه استعمال نمیرسی

لؤلؤ

لغت با اشتقاق و نحو با صرف | همی گردد همه پیرامن حرف

یعنی این علوم در تحت الفاظ اند و لفظ مرکب از حروف است

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد | هرزه صرف عمر نازنین کرد
زجوزش بس قشر خشک افتاده در دست | نیابد مغز هر گو پوسته نشکست

یعنی طایفه که عمر خود را صرف این علوم کردند مانند کسی اند که از آن در کار ایشان پوست خشک بدست وی افتاده باشد که انتفاع از آن میسر نیست و مقرر است که پوست تا نشکند مغز بر نیاید و شکستن پوست آن است که بآن مقید نگردند و آنرا وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث موقوف بدانش علوم مذکور است میسر باید

بلی بی پوست ناپخته است هر مغز | ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

چنانچه مغز را کمال پختگی بواسطه پوست است کمال علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است

ز من جان برادر پند بنیوش | بجان و دل بره و در علم دین کوش

چون حکمت ایجاد عالم معرفت است و معرفت حقیقی بسبب عبادت است که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ذکر سبب و اراده مسبب و عبادت موقوف بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت نداند غیر خذلان نتیجه عبادت نباشد میسر باید عزیز من از برادر دینی پند استماع نما و قبول کن و بتوجه تمام در کسب علم دین کوش که وسیله حصول مقاصد دارین است

که عالم در دو عالم سروری یافت | اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

یعنی عالم علوم دین در دنیا و آخرت مقدمی یافته در دنیا از جهت آنکه مردم را در عبادات و مناکحات و معاملات احتیاج تمام براوست و در آخرت چون عمل بآن علم نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل و نسب از همه کهتر و کمتر بوده باشد ببرکت و نتیجه علم مهتر و بهتر میگردد و محتاج الیه خلق است

عمل کان از سر احوال باشد   **بسی بهتر ز علم قال باشد**

یعنی آن عمل وعبادت که از سر احوال است ومستلزم رفع حجاب از میان بنده وخداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیراکه غرض قال دانستن کیفیات اعمال است وغرض از عمل حصول احوال معنویست که عبادت از قرب ومشاهده انوار وتجلیات الهی است اگرچه آن صاحب عمل با حال نبوده باشد

ولی کار یکه از آب وگل آید   **نه چون علم است کان کار دل آید**

یعنی گرچه علم با حال بهتر از علم قال است ولی عملی که از آب وگل بدنی باشد ومنضم بحال نباشد آن عمل همچون علم نیست زیراکه علم اگرچه قالی باشد چون کار دل است با آب وگل برابر نیست

میان جسم وجان بنگر چه فرق است   **که این را غرب گیری وآن چه شرق است**

یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود ببین میان بدن وروح که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات کمال در وی نهان است وجان را مشرق که همه انوار صفات از و طلوع مینماید

از اینجا باز دان احوال اعمال   **به نسبت با علوم قال با حال**

یعنی فرق از اینجا باز شناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال چیست چه علوم قال بمثابه جان است با اعمال بدنی وباز نسبت علوم قال با حال همین نسبت است یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از مکاشفه است که عین الیقین است

نه علم است آنکه دارد میل دنیی   **که صورت دارد اما نیست معنی**

یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله چون فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئة علمی که میل دنیا دارد بحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیله قرب حق گردد وعلمی را که وسیله جاه ومنصب صورت علم است نه معنی علمی وشغل باقی صناعات است

نگردد علم هرگز جمع با آز | ملک خواهی سگ از وی دور انداز

یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه است با آز و حب دنیا جمع نمیگردد چه بینهما منافات است اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور می باید انداخت بنابر حدیث لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب او تصاویر

علوم دین ز اخلاق فرشته است | نیاید در دلی کو سگ سرشته است

یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است لهذا بواسطه وحی الهی یافت می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که آز و حرص است منافات بعد هرچه تمامتر است و در دلی که صفات سگی سرشته باشد هرگز در نمی آید

حدیث مصطفی آخر همین است | نکو بشنو که البته چنین است

و حدیث که مذکور شد که ملک در خانه که سگ و صورت است نمی آید این معنی را نیکو بشنو که علوم دنیا با آن البته جمع نمی شود

درون خانه چون هست صورت | فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای اول تخته دل | که تا سازد ملک پیش تو منزل

یعنی روی تخته دل که در انفس بمثابه لوح محفوظ آفاقی است از صور نگارهای دنیا و صفات ذمیمه و نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده پاک کن و باب ذکر و فکر بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه طهارت پیدا آید و ارواح مطهره مقدسه که صور علمیه حقیقت اند و بملائکه موسوم اند در خانه دل تو در آیند

از او تحصیل کن علم وراثت | ز بهر آخرت میکن حراثت

یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم وراثت که علم معنوی کشفی لدنیست که باشارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم باولیا میرسد تحصیل کن و از بهر نشاه اخروی خود زراعت نما که آنچه اینجا نکشته آنجا نخواهی درود بنظم اینمدم است الوقت تخم انداختن [illegible] روز حاجت ساختن هرچه کشتی جنس آن خواهی درود نیک و بد انجا عیان

خواهد نمود چون که فرصت هست بنشان بی درنگ آن نهال میوه های رنگ
رنگ چون بسبب تصفیه و تجلیهٔ قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود

کتاب حق بخوان ز انفاس آفاق	مزین شو باصل جمله اخلاق

یعنی بتعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتابیست
جامع جمیع کتب الهی و تمامت آیات اسماء و صفات درو مکتوبست
و از آفاق که کتابیست علاحده که تفصیل کتاب انفس است و باعتبار تعین خارج
است از تو بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیه عدالت و زینت حکمت که اصل
جمله اخلاق است مزین و محلا شو قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت	پس از وی حکمت و عفت شجاعت

بدانکه نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هریک
ازین دو بهر دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت علمی منبعث میشود و تحریک
بقوت شهوی و غضبی باشد و این چهار قوت که نظری و علمی و شهوی و غضبی
باشد و هرگاه که تصرف هریک در مواضعات خویش بروجه اعتدال بود نه
بافراط و نه بتفریط از هریکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چهار باشد
یکی از تهذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تهذیب قوت
علمی سوم از تهذیب شهودی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب قوت غضبیه و
و آن را شجاعت خوانند و تقدم عدالت بواسطه توقف اوست بر آن سه
فضیلت دیگر و تفصیل این در فن اخلاق مذکور است و بحسب معنی اینست این چهار
فضیلت اصول اخلاق اند لهذا فرمود

حکیمی راست کردار است گفتار	کسی کو متصف گردد بدین چار

یعنی حکیم بودن آن است که بقسمین حکمت که عملی و نظریست متصف گردند و راست
کرداری اشاره بحکمت نظری است که چیزها را چنانچه هست بداند و بشناسد
البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است

بحکمت باشدش جان و دل آگه	نه گربز باشد و نی نیز ابله

یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او از حکمت آگه است و واقف حکمت الهی حقیقی چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن بعد اتصاف باین فضایل چهارگانه میتواند بود و بدانکه هر یک ازین فضایل محموده دو طرف دارد که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل است چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت است افراط آنرا جربزه و تفریط آن را ابله میخوانند که هر دو مذموم اند و گربزی آن است که قوت فکریه نماید در آنکه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابلهی آنست که تعطیل قوت فکریه نماید باراده نه از روی خلقت و حکیم آن است که قوت ادراک را در امور ضروری بمقدار مستحسن که وجوب عرفی است کار بندد و زیاده ازین موجب حیله و مکر و سبب خلل در انتظام امور معاد است و تعطیل موجب خسران دین و دنیا باشد

بعفت شهوت خود کرده مستور	شره همچون خمود از وی شده دور

یعنی عفت که حالت متوسط قوت شهویست که بسبب اعتدال و مطاوعت قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی لذت خود باختیار پنهان ساخته و طرفین افراط که شره است و تفریط که خمود است از و دور شده

شجاع و صافی از ذل تکبر	مبرا ذاتش از جبن و تهور

یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه انقیاد او مر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و از ذلیلی که از لوازم جبن است و تکبر که لوازم تهور است صافی و معرا باشد و ذات او از رذیله طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور است دور بود

عدالت چون شعار ذات او شد	ندارد ظلم از او خلقش نکو شد

عدالت مساوات در راستی است یعنی مرتبه وسط چون شعار یعنی لباس ذات حکیم عدالت تهذیب قوت عملی است باعتبار اول و حالتست

مشابهت که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد پس خلق او همه نیکو بود که باعتدال واقع است و علامت اتصاف شخص بعدالت انست که هرچه ازو واقع شود چنان باشد که باید

همه اخلاق نیکو در میان است		که از افراط و تفریطش کرانست

یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط است زیراکه وسط را از افراط و تفریط که انحراف از وسط است کرانه و دوریست

میانه چون صراط المستقیم است		ز هر دو جانبش قعر جحیم است

یعنی حد وسط صراط المستقیم است که البته این کس را بمقام کمال نفسی نفس الامری میرساند و جز بطریق اعتدال کسب معرفت و حقایق اموری توان نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است قعر جحیم مراد است و هرکه از اعتدال میل باحد الجانبین نمود افراط و تفریط کرده گرفتار دوزخ شده و از درجه کمال بدرکات نقص افتاده تا زمانیکه بصراط اعتدال عبور نمیناید به بهشت نمیتوان رسید

بباریکی و تیزی موی و شمشیر		نه روی گشتن و بودن بر وی دیر

اشارت است بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است بباریکی مانند موی و تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی ازو و اپس گشتن و تجاوز نمیتوان چه باندک میل و انحراف بدوزخ می افتد و از غایت تیزی بر و زمان دیر نمی توان بود زیراکه چنانچه یافت وسط حقیقی درمیان اطراف نامتناهی متعذر است تمسک و اقامت بدان بعد از وجود متعذر تر است نظم صورت عدل است میزان و صراط بر صراط حق گذر با احتیاط انحراف از هر دو جانب دوزخ است اعتدال اندر وسط چون برزخ است راه او وسط رو که شد خیر الامور تا رهی از دوزخ پر شر و شور تا نسازی بر صراط حق عبور کی رسی در جنت و حور و قصور چون ضد عدل ظلم است فرمود

عدالت چون یکی دارد ز اعداد ... همین هفت آمد این اضداد ز اعداد

بدانکه حکما عدالت را چون باقی اصول طرفین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد اعتبار فرموده اند ظلم تحصیل اسباب معاش از وجوه ذمیمه غصب و نهب و غیر استحقاق انظلام تمکین دادن این طالب معاش و انقیاد نمودن در فرا گرفتن بی استحقاق و اینجا میفرماید که ضد عدالت یکی است پس هر آینه اضداد اصول در عدد هفت باشد و این انظلام که تفریط عدالت است اعتبار نفرموده و حکمتش آنچه بخاطر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و ولایت در عجز و نیستی است و بتحقیق انظلام سبب وسیله مراتب کمال میشود پس از صفات مذمومه نباشد بلکه غایت مرتبه کمال آنست که از ایذاء خلق ملتذ باشد

بزیر هر عدد سری نهفت است ... از آن درهای دوزخ نیز هفت است

یعنی زیر هر عددی از اعداد اعداد هفتگانه سری از اسرار پنهان است و از جمله اسرار نهانی این است که این هفت ضد اشاره بهفت در دوزخ است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا ... بهشت آمد همیشه عدل را جا

یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات رذیله مهیا شده جای ظالم و قاهر است بهشت جای عدل و راستی و حد وسط گشت و محل عادل صادق

جزای عدل نور و رحمت آمد ... سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را امید بد مثل آنکه زهر لازم افعی است و حلاوت لازم عسل میفرماید که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهی است و سزای ظلم و انحراف از اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است نظم نیست انسان هر کرا خلق بد است در حقیقت چون سباع است و دد است ... مایه دوزخ چه باشد خلق بد ... خلق بد آمد براه دوست سد ... چون شوی پاک از همه اخلاق بد ... اسلم الشیطان تراباشد سند فرمود

ظهور نیکوئی در اعتدال است ... عدالت جسم را اقصی الکمال است

یعنی ظهور حسن در حد وسط است که هرگاه انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق متحقق شد نیکوئی در ظاهر و باطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آرایشی که آن ایمان است پیدا می آید و در ظاهر عبادت که حسن بدن است و آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر میشود و عدالت جسم را اقصی الکمال است چه عدالت مساوات است و مساوات فی الحقیقه وحدت صورت نمی بندد پس غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متباعده متضاده ایشان متقارب و متسالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغیر و تماس متداخل گردند و تضاد کیفیات هریک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیطی پیدا آید چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یک چیز   ز اجزاء دور گردد فعل و تمییز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون بواسطه عدالت هریک مانند یک چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزائی که عناصر است فعل و کیفیتی که طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد دور گردد و تمییز نیز از اجزاء بالکل مرتفع شود چه مجموع شیئی که واحد شده

بسیط الذات را مانند گردد   میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمد و بسیط الذات را که عقول و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و میان این مرکب که بدن است و آن بسیط الذات که نفس ناطقه است که روح انسانیت با او پیوند گردد و بیان این پیوند میفرماید که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست   که روح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آن پیوند آن نیست که چون ترکیب بدنی از اجزاء باشد که آن لازم جسم است و روح انسانی نه جسم است و جسمانی و اوصاف جسمانی بر او اطلاق نمی توان کرد

چو آب و گل شود یکباره صافی   رسد از حق بدو روح اضافی

نمی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و تمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی شدند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی و نفخت فیه من روحی برسد و انسان بتشریف جامعیت مشرف گردد

چو یابد تسویه اجزای ارکان	در او گیرد فروغ عالم جان

یعنی در اجزای ارکان که عناصر اند چون تسویه یابند و صورت وحدانی پیدا کنند روشنائی عالم جان بر آن تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت منور سازد

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل	چو خورشید جهان آمد به تمثیل
اگرچه خور بچرخ چارمین است	شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست	کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

دلیل بر آنکه طبیعت عنصریه در کواکب نیست آنست که اگر گرم باشند و اگر سرد باشند ثقیل باشند پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد چه خفت است که قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلی است و ثقل قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اسفل است پس افلاک قابل حرکت مستقیم باشند و این واقع و محال باد له قطعیه و اگر رطب باشند قبول اشکال بآسانی نمایند و اگر خشک باشند قبول اشکال بدشواری نمایند و علی ای حال خرق و التیام قابل باشند و این محال باد له قطعیه و دلیل بر آنکه افلاک لون ندارند آنست که اگر میداشتند حاجب ابصار می شدند از رؤیت و حال آنکه افلاک سبعه حاجب از ثوابت از رویت نمیشوند که در فلک هشتم است پس شفاف و بی لون باشند

عناصر جمله از وی گرم و سرد است	سیه و سرخ و سبز و آل و زرد است

یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب طبایع الوان نیستند هرچه در عناصر و مرکبات ظاهر می شود بسبب ایشان است

بود حکمش روان چون شاه عادل	نه خارج می توان گفتن نه داخل

یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس

نیست و چون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم و جور او روا نیست پس البته تخلف در حکم وی نباشد و اشعه آفتاب نمی توان گفت که داخل طبایع عناصر است یا خارج از آن چه اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبودی و چون مشبه نموده اشارت بتطبیق کرده میفرماید که

چو از تعدیل شد ارکان موافق	ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت که مساوات تناسب تامست که موسوم بحسن است یافتند نفس ناطقه انسانی عاشق آن صورت تسویه گشت و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق پیوسته با معشوق است و جدا از معشوق نیست

نکاح معنوی افتاد در دین	جهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بظهور پیوست و نفس گویا عاشق آن صورت شد ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی نکاح معنوی که عقد و تصرف است و حقیقت نکاح صوری است در دین مبین واقع شد و چون نکاح بی مهر نمیباشد نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزای عالم جزئیات اوینده و عالم را کابین بانسان داد و مجموع عالم الملک انسان شد و در تحت تصرف وی در آمد

ز ایشان می پدید آید فصاحت	علوم و نطق و اخلاق صباحت

این همه نتیجه ازواجست

ملاحت از جهان بی مثالی	در آمد همچو رند لاابالی

یعنی چنانچه بواسطه تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور یافت ملاحت لمعه نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بی مثالی و خفا بسبب انکه بوسیله صباحت جاذب دلها گردد و نگذارد که هیچ قیدی مقید کردند در مملکت تقید و مثال همچو رندی باک در آمد و در تختگاه حسن و جمال منزل

گرفت بشهرستان نیکوئی علم زد	همه ترتیب عالم را بهم زد

چنانکه حسن در تعدیل جای گرفت جاذب نفس ناطقه گشت و از ازدواج ایشان انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوست ملاحت که حالتی است وجدانی ورای حسن آمده و بی پروا در شهرستان نیکوئی شاهوار علم زد و والی ممالک حسن و جمال شده و چون شورانگیز و مفتن بود ترتیب عالم را بالکل برهم زد و تسخیر دلها کرده متوجه بجانب خود گردانید و بهر صفتی که بصورت دلبری اقرب بود بصورت او تجلی کرد

الهی بر رخش حسن او سوارست   الهی با نطق تیغ آبدارست

یعنی هرگاه که آن ملاحت که پرتو نور وحدت حقیقی است در صورت شخص انسانی ظهور می یابد ملاحتش میخوانند و هرگاه که بنفس نطقی ظاهر می شود فصاحتش می گویند

ولی و شاه و درویش و پیمبر   همه در تحت حکم او مسخر

یعنی ملاحت که نور وحدت حقیقی است بنوعی جلوه گری نموده که مجموع این اصناف اربعه که دنیا و ما فیها در نظر همت ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخرند و از قید تصرف او بمقتضای و لو اعجبکم حسنهن خلاصی ندارند

درون حسن روی نیکوان چیست   نه آن حسن است تنها گوی آن چیست

یعنی در اندرون حسن روی ارباب حسن چیست که تسخیر دلهای عاشقان مینماید آن فریبندگی و تصرف که می نماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از تناسب است در بسیاری از افراد انسان یافت میشود که ربایندگی ندارد

جز از حق می نیاید دلربائی   که شرکت نیست کس را با خدائی

یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسعت و لا یسعنی ارضی و لا سمائی بجز از حق نمی آید چه بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر کننده در وجود است هیچ کس را شرکت نیست

کجا شهوت دل مردم رباید   که حق گه گه ز باطل مینماید

بدانکه حق و باطل که شرعا مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام مظاهر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اصدق قول قالت العرب قوله لبید الا کل شیئ ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که عدم مؤثر در وجود نمی تواند بود میفرماید که دلربایی و جذب در صورت معشوقان بحقیقت نه از شهوت است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگر چه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم هر حسن یکی رقم ز کتاب جمال اوست در دفتر جمال تو کم شو رقم ببین

مؤثر حق شناس اندر همه جای | ز حد خویشتن بیرون منه پای

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نمیباید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود انچه کرد و میکند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه می فرماید

حق اندر کسوت حق دین حق دان | حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب یقین و آن و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهده حق در کسوت حق است و از باطل دور است و دین حق است وابسته بدین بعشق حقیقی میرساند نظم عشق آن باشد که باطل حق شود [illegible] را بگذارد و مطلق شود و اگر بنظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق نیست که در

بکسوت باطل شرعی که شهوتست ظهور نمود و آن کار و فعل شیطان و نفس است که واسطهٔ مظهر شر در واقع شده اند و از جهه آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و بعد از مبداء حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال میشود در شرع منهی است و مرتکبش مطعون است و اعمال و افعال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد آنکه جبر نسبت با کامل عین کمال است و اختیار عین نقصان و نسبت با ناقص اختیار عین کمال است و عین نقصان مشاهده حق در کسوت معشوقان نسبت با کامل و ناقص همین قیاس باید کرد نظم جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند جاهلان بال بازانرا سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود نعمت جنات خوش بر دوزخی شد محرم گرچه حق آمد سخی مشاهده حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص فی الجمله برین قیاس میتوان نمود حکم کلی آنکه مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان است چون از بیان قاعده که بر جواب و سؤال سابق مرتب گردانیده بود فارغ شد فرمود سؤال یازدهم در جزو

چه جزو است آنکه او از کل فزونست	طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست	که موجودات کل و این واژگون است

بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده است مسمی بموجود است پس وجود جزو هرچه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود است منضم باید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و فزونی جزو که وجود است بر کل که موجود است بواسطه آنست که هر موجود که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص لیست با تبدیل تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من

حیث التعین البسته غیر زین است بخلاف وجود مرخلق که شامل موجودالست و ساری وصادق بر همه پس وجود جزو است که از موجود که کل است باعتبار صدق وشمول افزون باشد وفزونی جزو از کل بازگونه وعکس دیگر اجزاست نسبت باکلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت بروی	که او وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است بوجوه تقید حقیقت واحده است بصور کثیره که وجه ظاهر است و برونی اشارت باین وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه وقیوم جمیع موجودات است ودرونی اشاره باین اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل زکثرت گشت ظاهر	که او بر وحدت جزو است سایر

یعنی هستی کل که موجودات از کثرت نسبت واضافات وشئونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته ونمود شده وجمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی نسبتی خاص نموده شده وجه ظاهر موجودات است ووجود کل که تعینات است پوشانیده وحدت جزو که وجود است گشته

چو کل از روی ظاهر هست بسیار	بود از جزو خود کمتر بمقدار

یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیار اند پس از جزو خود که وجود است هر آئینه بحسب شمول وکمیت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی غیر موجود دیگر است ووجود که جزو موجود است شامل جمیع موجود الست

نه اخر واجب آمد جزء هستی	که هستی کرد او را زیر دستی

هستی درینجا عبارت از موجودات است که کل است و واجب وجود مطلق که جزو موجودات است و توضیح همان معنی است که وجود جزو اوست زیاده از کل است

نظم بود هر بود با تو نابود است وانچنین بوده است نابود است بودن بود

سؤال یازدهم در جزو و جواب آن

نمود تو بود همه نابود از آن نمود نمود فرمود

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت

یعنی کل که موجود است و کثرات است در نفس الامر وجود ایشان نمودی بود است که عارض وجود واجب حقیقی اند

وجود کل کثیر و واحد آید / کثیر از روی کثرت می نماید

یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسماء کثیر است و از حیثیت ذات که وجود است واحد است و کثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد می نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست

یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و عدم باز دید گشته از امور اجتماعی عرض است که نبود و پیدا شد و عرض بحیثیت عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام بسوی مرکز خود که عدم است ساعی است

هر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد

یعنی چون کل که موجودات ممکنه است دو جزو دارد یک جزو که وجود است اصلا تغیر بدو راه نمی یابد و جزو دیگر که تعین است امر عرضی است و هر لحظه نیست میگردد و هر جزوی که از کل فانی میگردد انعدام لازم می آید پس جمیع ممکنات در هر آنی فانی باشند

جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین

یعنی عالم که موجودات ممکنه و کل است چون هیات اجتماعی عرض است در هر آن عدم میگردد که العرض لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی

یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی چنانچه مکرر مذکور شده عدم میگردد و بافیض رحمانی و مدد وجودی باز جهانی دیگر پیدا می شود و سابقا مبین شده

بهر ساعت جوان و کهنه پیرست		بهر دم اندرو حشر و نشیرست

یعنی عالم هر ساعت باعتبار تلبس وجود جوان است و باعتبار آنکه فیض وجود بر وتیرهٔ واحد است کهنه پیر است وحشر بمعنی جمع است و نشیر بمعنی بسط یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم رجوع بوحدت دارد حشر است یعنی جمع است و تفرقه نمی‌نماید و باعتبار توالی فیض رحمانی چون آن حقیقت واحده هر لحظه بصورت کثرات عالم ظاهر می‌شود نشر است

درو چیزی دو ساعت می‌نپاید		در آن لحظه که می‌میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه اینست		که این یوم العمل وآن یوم دین است

طم در لغت انباشتن چاه و هموار کردنست و قیامت مسمی بطامة الکبری بجهت آن گشته که جمیع تعینات در آنروز نیست گردد و زمین وجود هموار گردد یعنی آنچه گفته شد که عالم در طرفة العین منهدم میگردد و هرچه در عالم است هر لحظه می‌میرد و میزاید مثال و نمود از قیامت کبری است که نشأهٔ اولی و روز عمل است و آن قیامت کبری در نشأهٔ ثانیه و روز جزا و دین است

از آن تا این بسی فرق است زنهار		بنادانی مکن خود را گرفتار

یعنی در آن طامة الکبری تا این که در هر طرفة العین میشود فرق بسیار است یکی آنکه روز عمل است و آن روز جزا دیگر آنکه آنجا ظهور فعلی است که همه اشیا بیکدفعه ظاهر میشوند و اینجا تدریج است و آن تفصیل و این اجمال است و آن [illegible] و این ثانی است زنهار که بنادانی که هر دو را یکی دانی خود را گرفتار مکن

نظر بگشای در تفصیل و اجمال		نگر در ساعت و روز و مه و سال

یعنی ببین که میان طامة الکبری و این انعدام نسبت تفصیل و اجمال است و بعینه نسبت روز است با ماه و ماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدد [illegible] است که نسبت با هر شخص و با جمیع عالم واقع است تمثیل

سؤال یازدهم در جزو و جواب آن

اگر خواهی که این معنی بدانی	ترا هم هست مرگ و زندگانی

اگر میخواهی که بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است وکیفیت هر یک چگونه قیاس باحوال خود نما که ترا مرگ و زندگانی بانواع است مرگ عبارت از تفرقه هیات اجتماعی وخفا وتکونست و زندگی وحیات عبارت از آگاهی وشعور وظهور و بروز چنانچه حیات حسی و معنوی میباشد ممات نیز حسی ومعنوی می باشد

ز هرچه در جهان از زیر و بالاست	مثالش در تن و جان تو پیداست

هرچه زیر عناصر و موالید اند بالا که عقول و نفوس و افلاک است مثال او و نمود آن همه در تن وجان تو پیدا است چنانچه مکرر مذکور شد نظم از غفلت خویش در کانی گر طالب خود شوی بدانی ای صورت خوب و زشت با تو هم دوزخ و هم بهشت با تو داری تو زمین آسمانی گر یافته بخود نشانی هفت او سه لت معین در آب و گل تو هست روشن یعنی چه نظر کنی چپ و راست کین بجده هزار عالم انجاست گردد چو تو در نوردی این فرش معلوم تو استوی علی العرش گر دیده دیده بر گشائی در خود همه را بخود نمائی میفرماید

جهان چون تست یک شخص معین	تو او را گشته چون جان و او ترا تن

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است وچنانچه انسان را بدنی و روحیست وحیات وکمالات بدن مترتب بروح است عالم نیز نسبت بانسان مانند بدن وانسان و روح او

سه گونه نوع انسان را مماتست	یکی هر لحظه وان بر حسب ذاتست

یعنی یکی از آن سه نوع مرگیست که هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی ممکن واقع است

دوم زانجمله اماتت اختیاریست	سیوم مردن مر او را اضطراریست

یعنی مرگ اختیاری عبارت از قمع هوای نفس است و اعراض از لذات جسمانی است و حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام میفرمایند که الموت هو

التوبه و نوع سوم که اضطراریست مفارقت روح و بدن است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل	سه نوع آمد جهانش در سه منزل

یعنی در مقابل هر مماتی حیاتی خواهد بود و چنانچه ممات نوع انسان سه گونه میباشد حیاتش نیز البته سه گونه تواند بود و هر حیاتی ازین سه نوع حیات در منزلی انسان را حاصل خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفة العین تجلی نفس رحمانی متواتر میرسد و این حیات در مقابل مماتی است که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص نشاه ظهور است نوع دوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل ممات اختیاریست کما قال افلاطون مت بالارادة تحی بالطبیعة و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برازخ مثالی ملکوتی بحسب حال

هر مرده جهان ایست مرگ اختیاری	که آن را از همه عالم تو داری

بدانکه موت اختیاری وسیله معرفت است و آن معرفت مخصوص نشاه انسانی است پس سبب و وسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظم گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان برافشانم برو آزمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی پایندگی است و انکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب می فرماید

ولی هر لحظه میگردد مبدل	در آخر می شود مانند اول

یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد و متقدمه میشود و باز وجودی ملیا بدر چنانچه مذکور شد

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا	ز تو در نزع میگردد هویدا

یعنی حالیکه در قیامت کبری نسبت با جمیع ظاهر خواهد شد از طی آسمان و تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتثار کواکب و غیره از تو که انسان و منتخب عالمی

درهنگام نزع وجدا شدن از تن آشکارا میگردد بنابراین مناسبت میفرماید

تن تو چون زمین سر آسمان است | حواست انجم و خورشید جان است

چون انسان منتخب عالمست ارباب عقول تعین متابقه اجزای وجود انسان با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده چنانچه درین ابیات فرموده و میفرماید

چو کوهست استخوانهائی که سخت است | نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت | بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد | حواست هیچ انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا | تو در وی غرق گشته بی سر و پا
شود جان از کفش ای مرد مسکین | ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد | زمینت قاع صفصف لاتری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود هرآینه چنانچه در قیامت کبری کوهها از زمین برداشته میشود و زمین و هامون راست میگردد و هیچ ارتفاع نمی ماند در قیامت صغری که بعد از موت اضطراری است زمین بدن ایشان قاع صفصف شود چنانچه در قیامت و باقی معانی ابیات ظاهر است

بدین منوال باشد حال عالم | که تو در خویشتن می بینی دمادم

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این احوال می بینی احوال عالم چنان خواهد شد

بقا حق راست باقی جمله فانی | بیانش جمله در سبع المثانی

اطلاق بقا بر غیر حق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها عدمند و بیان فنای عالم بالکلی در سبع المثانی که کلام الله است مذکور است

بکل من علیها فان بیان کرد | لفی خلق جدید هم عیان کرد

یعنی بآیت کل من علیها فان بیان مینماید که هرچه غیر حق است فانی و عدم است و اطلاق بر ایشان بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است

بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم

یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است چنانچه این نیست می شود و این نیز خواهد شد

همیشه خلق در خلق جدید است | و گرچه مدت عمرش مدید است

یعنی همیشه مخلوقات در آفرینش تازه است و اگرچه از غایت سرعت مدت خلق دراز مینماید و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند تجدد اعراض

همیشه فیض فضل حق تعالی | بود از شأن خود اندر تجلی

ظهورات بمقتضای کل یوم هو فی شأن از اقتضاآت ذاتیه الهیه است و علی الدوام فیض و فضل از شأن خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی و امداد وجودی

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل | وز این جانب بود هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شئونات ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده میشود بدین سبب وجود عالم مستمر مینماید و از این جانب که عالمست بحسب اقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمرند بلکه مقتضای اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست باشند بجهت اسماء متقابل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی | بقای کل بود در دار عقبی

بآنکه ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه باشد فنا که لازم مظهر است ظاهر می نماید و هر گاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متوافقه باشد بقا که لازم وجود ظاهر در آن مظهر ظهور میکند لهذا مینماید که در نشأه اخروی توافق در کمال است که بقا در آن نشأه ظهور مینماید لاجرم آنجاییان دائم الوجود مخلد باشند

که هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت

یعنی هر چیزی که محسوس میشود البته آنرا دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگر عالم معنی که حقیقت است که بعد از انتقال از عالم صورت در آن عالم مخلد خواهد بود

وصال اولین عین فنا نیست | مر آن دیگر ز عند الله باقیست

بحکم ما عندکم ینفد وما عند الله باق بحقیقت وصال و بودن نشأه عین نابود و فراق است و عالم معنی از عند الله باق است که هر که از تعین و هستی مجازی می نیست گردد بوجود حقیقی حقانی محشور و مخلد خواهد بود

بقا اسم وجود آمد ولیکن | بجای کان بود سایر چو ساکن

یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است اما در جائیکه آن وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر ساکن است و بر یکنه قرار است و باعتبار مظاهر سایر مینماید حاصل آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نموده باعتبار تعین فنا بر اشیا اطلاق مینماید چه انا خزفی بانکسار منتفی میگردد و اطلاق فنا میکنند با آنکه سفال را باقی میخوانند پس بقا اسم همان وجود است

مظاهر چون بود بر وفق ظاهر | در اول مینماید عین آخر

یعنی هرگاه که در غایت تناسب و توافق واقع شوند و مطابق حق باشد در اول که نشأه صوری دنیوی است عین آخر که نشأه اخروی است و معنوی بنماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد در نشأه دنیا بر ایشان جلوه کند

هر آنچه هست بالقوه در این دار | در آن عالم بفعل آید بیکبار

یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی آنچه در نشأه دنیا در او بالقوه چون تعینات که موجب خفاء است مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود مجموع یکبار بفعل آید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است امور وی بتدریج است عالم معنی محل ظهور قدرت است و امور وی دفعی است قاعده در بیان تشکل ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصور متناسب آن عالم

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر | بر آن گردی ببازی چند قادر

یعنی هر فعل از خیر و شر که از تو صادر گردد از تعدد و تکرار بر آن فعل و عمل قادر گردی و معاودت بر آن فعل بر تو آسان شود

بهر بازی اگر نفعست اگر ضر | شود در نفس تو چیزی مدخر

بهر نوبت که تکرار آن نمائی البته در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضر است مدخر شود بلکه خلق گردد

بعادت حالها با خوی گردد | بمدت میوها خوشبوی گردد

بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آن را حال خوانند و آنچه بطئی الزوال باشد آن را خلق و خوی نامند و خلق ملکه بود نفس را مقتضای سهولت صدور فعل از وی بی احتیاج تفکری و رویتی بلکه ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول تفکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلیف در آن شروع کند تا بمجاورت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رویت ازو صادر میشود لهذا میفرماید که بعادت و مواظبت و تکرار حال که باشد البته خوی و ملکه میگردد و در نفس مرکوز میشود و بدان معتاد میشود چنانچه میوه از خامی و بی نفعی بمدت گذشتن زمان خوشبوی و نافع و لذیذ میگردد

از آن آموخت انسان پیشهارا | وز آن ترتیب کرد اندیشهارا

یعنی از آن عادت و ممارست در احوال و افعال انسان تعلیم صناعات و حرفتها نموده و آموخته است و هم از آن عادت ترتیب و ترکیب اندیشهای تفکر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته و مخزون شده و کیفیات مخفیه نفسانی در عالم معنی که معبر بیوم الحشر است بصور مناسبه آن عالم ظهور خواهد یافت

همه افعال و احوال مدخر | هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن | شود عیب و هنر یکباره روشن

چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نموده و از لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع ملکات بدفعه واحده روشن و ظاهر گردد [illegible] چون گذشتی از ره دانش درست

نموده

سؤال یازدهسم در جره و جواب آن.

۱۰۱۳

خود یعنی آنچه دانستی نخست دیده باطن چو بینا میشود هر چه پنهان است پیدا میشود

فرمود که تمثت باشد ولیکن بی کدورت		که بنماید درو چون آب صورت

یعنی بدن مثالی و جسم معنوی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته باشد و از روشنی مانند آب صافی باشد که هر چه برابر آن دارند صورت آن در آن عکس منعکس گردد

همه پیدا شود آنجا ضمایر		فرو خوان آیت تبلی السرائر

یعنی جمیع اعمال و اخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی بصور مناسبت پیدا شود تا این کشف مدلول نقلیه مؤکد شود آیت تبلی السرائر بخوان فماله من قوة ولا ناصر لنظم نقاب قوه حسی چه از پیش تو بردارند اگر کبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی گر او باش طبیعت برون رانی ز دل ران پس همه رمز الهی راز خاطر ترجمان بینی چون در عالم محشر هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت در آن عالم بصورت مناسبت پیدا میشود فرمود

دگر باره بوفق عالم خاص		شود اخلاص تو اجسام و اشخاص

یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش بر وفق این نشاه حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیت معاش بدنی و نفسی در معاد بر وفق آن نشا معادی بفعل آید و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاه مجسم و مشخص گردد چنانچه در اخبار است

چنان کز قوت عنصر در اینجا همه اخلاق تو در عالم جان		موالید سه گانه گشت پیدا گهی انوار گردد گاه نیران

یعنی مانند آنکه از قوت عنصری در این نشاه حسی موالید ثلثه که معادن و نبات و حیوان است ظاهر گشتند و از قوه بفعل آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که انسانی از حسنه و ردیه در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است اخلاق حسنه بصورت نور میگردد و اخلاق سیئه مانند نار مینماید.

[illegible] مرتفع گردد ز هستی		نماند در نظر بالا و پستی

بدانکه قیامت عبارت از برخواستن تعینات و کثرات است که عارض وجود اندود در نظر حق بین بالا و پستی که از لوازم تعین بود ند محو گشتند نظم زاید اپیوست

چون در دست هجرانی اسیر کی کنی باور که جان ما بجانان واصل است
هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد زما ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است

چون فنا و تغیر و انتقال لازم نشاهٔ صوری دنیوی است میفرماید

نماند مرگ تن در دار حیوان … بیکرنگی برآید قالب و جان

یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرگ تن که درین نشاهٔ دنیا بود در دار آخرت که دار حیاتست یعنی دار حیوة دایم است که او را زوالی نباشد و روح و بدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت و تجرد است بر آیند تضاد مرتفع گردد

بود پا و سر و چشم تو چون دل … شود صافی ز ظلمت صورت گل

یعنی جمیع اعضا و قوای تو مانند دل متصف بصفت علم و شهود گردند و جمیع اجزا و قوی دانا و بینا و گویا و شنوا باشند و هر قوتی از قوای مدرکات مجموع قوی حاصل گردد و ظلمت صورت عنصری که موجب ظلمت و کثافت بود چون تعین مرتفع گشت و حقیقت در مجموع علی السواست هر آینه همه نورانی و لطیف محض باشد و میان اعضا فرق نماند نظم پس بدانی چونکه رستی از بدن گوش و بینی چشم میباید شدن راست گفته است آن شه شیرین زبان چشم گردد مو بموی عارفان

کند هم نور حق در تو تجلی … ببینی بی جهت حق را تعالی

یعنی چون تعین تو که مانع مشاهدهٔ نور وحدت بود مرتفع شود روح و بدن و اعضا متحد و نورانی شدند و نور الهی بی کیفیت جهة بر تو تجلی کند بر کمال اطلاق و مشاهدهٔ جمال ذو الجلال نمائی و علم الیقین عین الیقین شود

دو عالم را همه بر هم زنی تو … ندانم تا چه مستیها کنی تو

یعنی طالب صادق که ترک دنیا و عقبی نموده در آتش عشق لقای محبوب سوزان

است چون نور تجلی جمال محبوب برو تابد از غایت لذت هردو عالم برهم زند و نیست
سازد و از شراب تجلی مستیها و بی خودیها بوی روی نماید نظم ساقی بده مئی که بود
مستیش فنا تا وارهاندم زخیال منی و ما زان باده که چونکه بنوشیم جرعهٔ فارغ کند
زغصه دنیا و دین مرا

سقاهم ربهم چه بود بندیش — طهوری چیست گشتن صافی از خویش

یعنی تامل در آیه وسقاهم ربهم شرابا طهورا بکن غافل منشین که اهل الله را با خدا
حالاتیست که در فهم و عقل نمی آید و معنی طهورا آنست که در مستی آن شراب از لذت
هستی و تعین خود صافی گردی و پاک شوی چنانچه از و نه حدث فعل ماند و نه صفات و نه ذات

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق — زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می نوشند
و زهی ذوق که ذائقان آن شراب را بیخود میگردانند و زهی دولت جاوید
سعادتمندی را که آن حال دست دهد و زهی حیرت و استغراق که در مشاهده
آن نور پیدا آید زهی شوق و آرزو که با وجود آن حیرت و سکر مشتاقان آنند که هر لحظه
دیدار دیگر می بینند نظم ای بیخبر از حالت رندان خرابات زان جرعه که بخشیدی
که شدی سوی مناجات زان باده طلب که از و موسی عمران نوشید و چنان
بیخبر افتاد بمیقات زین باده اگر مست شوی هردو جهان را محکوم تو سازند زهی
لطف و عنایات نوشیدنی از کف ساقی سقاهم در پیش اسیر است به
از جمله عبادات چون بحکم ومن قتلته محبتی فعلی دیته ومن علی دیته فانا دیته نیستی از
خود عین هستی بحق است فرمود

خوشا آندم که ما بی خویش باشیم — غنی مطلق و درویش باشیم

یعنی خوشا آندم و ساعت که ما از تاب تجلی نور احدی از خودی خود بیخود گردیم و
درویش باشیم و درویش در اصطلاح این طایفه آنست که بحسب حال در
نور تجلی نیست گشته باشد و در فناء از خودی لقاء بحق یافته پس هر که باین مرتبه

رسید درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است با عبد که
انکه به بقای حق متحقق شده فرمود

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک ‌‌ ‌‌ فتاده مست و حیران بر سر خاک

یعنی در آن مرتبه بیخودی این همه عبارات که لازم هستی و تعین اوست مارا نیست
و از شراب طهور مست و بیخود بر سر خاک مذلت و بیخودی افتاده از خودی بیخبر است

بمستی عاشقان جان باز ‌‌ ‌‌ صدبار به از صلاح و پرهیز

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد ‌‌ ‌‌ که بیگانه در آن خلوت نگنجد

در آن خلوتخانه وحدت این همه بیگانه اند بلکه هستی سالک را گنجائی نیست

چو رویت دیدم و خوردم از آن می ‌‌ ‌‌ ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون الحال دائمی نمیباشد و هر وصالی مستلزم فراقیست نمیدانم که بعد
از رویت جمال و خوردن شراب طهور چه حال باشد نظم یک نفس دوری نه
روی همچو ماه ‌ می نماید پیش عاشق سال و ماه ‌ من کجا و صبر در هجران کجا یا
بکش یا هر زمان رویم نما چون بسبب عوایق جسمانی البته از پی هر نزدیکی
دوری خواهد بود می فرماید

پی هر مستی باشد خماری ‌‌ ‌‌ درین اندیشه دل خون گشت باری

یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد و در پی هر مستی خماریست و بحسب
اوقات و از زمان احوال مختلف است در این اندیشه مباد آن حال این لحظه
عود ننماید حالیا دل خون گشته است و این اشاره بمبداء احوال است و مقام
تلوین نه تمکین نظم گر نماید دوست در دوزخ جمال ‌ هست آن دوزخ بهشت اهل

حال ‌ در بهشت ار وعده دیدار نیست ‌‌ ‌‌ جان عاشق را بجنت کار نیست

سؤال دوازدهم در مظهر شئی و ظاهر

غرض آن است که مظهر و ظاهر شئی واحد اند چگونه ممتاز می شوند

قدیم و محدث از هم چون جدا شد ‌‌ ‌‌ که این عالم شد آن دیگر خدا شد

سؤال دوازدهم در مظهر شئ و جواب آن

۱۴۱

یعنی قدیم آن است که مسبوق بغیر نباشد سبقاً ذاتیاً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث بمقابل آنست که مسبوق بغیر باشد سبقاً ذاتیاً و مستند بعلت بود و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر تجلی نموده سؤال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جا شد

جواب بنابر اعتقاد موحده جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست   که از هستی است باقی دائما نیست

یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصور محدثات ظهور است و محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدمست و بقای محدث دائما از هستی مطلق که واجب الوجود است میباشد

همه آنست و این مانند عنقاست   جز از حق جمله اسم بی مسمی است

یعنی فی نفس الامر هرچه هست همه قدیم است و این محدث است که چون عنقاست که بغیر از اسم ازو معلوم نیست نظم بغیر یار درین دار نیست دیاری خیال غیر اگر هست پیش نادان است فانکشته خلاصی مجو ز دست فراق بوصل دوست رسیدن نه کار آسان است فرمود

عدم موجود گردد این محالست   وجود از روی هستی لایزالست

میفرماید که عدم موجود نمیگردد که قلب حقایق محال است و وجود که وصف خاص اوست از روی هستی نه تعین لایزال است اگرچه با ملاحظه تعین و تشخص فنا عدم دیر اطلاق میکند

نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اشکال گردد بر تو آسان

یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میگردد که قلب حقایق لازم می آید پس هستی و وجود مطلق که قدیم است دائما بر وجوب و قدم خود باقیست و ممکن بر نیستی خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد

معنی این تکرارات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دایم گر انوار جمال تو نمیکردی جهان روشن صفات عالم افروزت ز مرآت جهان پیدا نگشتی پرتو ذاتت همه دور زمان روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتباریست	چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان	که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار	نگردد از احد اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن	بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود کثرات مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی و وجود دایره نسبت با نقطه جواله و بعقل منور بنور قدس که داری این محدثات را که تعینات است از آن قدیم فرد واحد جدا کن

چو شک داری در این کین جز خیال است	که با وحدت دوئی عین محال است

یعنی در آنکه وجود محدثات خیال و نمود بی بود است چه شک و شبهه تواند بود با وحدت وجود مطلق دوئی عین محال و محض ضلال است فرمود

عدم مانند هستی بود یکتا	همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمی توان کرد چه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا که بواسطه نسبت و تعینات ذات که صفات اند اسماء از یکدیگر ممتاز گشته اند منشاء کثرات نسب اند که شئونات ذاتیه اند

ظهور اختلاف و کثرت شان	شده پیدا از بوقلمون امکان

یعنی از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده

وجود هر یکی چون بود واحد | بوحدانیت حق گشت شاهد

بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی وتعینی است که هیچ شیئ دیگر در خاصیت با وی شریک نیست واگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی آن موجود متعین نگشتی ودر هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت موحد ونفی مماثل ودلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شیئ واحد است وامتیاز هر موجودی از ما عدای خود بخصوصیت نسبت وصفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت حق باشد نظم دلیل وحدت او غیر حق کیست چو موجودی بعالم غیر حق نیست

سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق ومعانی مقبوله که ارباب کشف تعبیر از آن بصور محسوسه فرموده اند

چه خواهد مرد معنی زین عبارت | که دارد سوی چشم ولب اشارت
چه جوید از رخ وزلف وخط وخال | کسی کاندر مقاماتست واحوال

چون این مذکورات از لوازم صورت اند احوال معنوی چه میخواهد از اینها

جواب هر آنچیزی که در عالم عیانست | چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

یعنی هر چه در عالم امکان ظاهر وعیان شده ومیشود مانند عکسی است از انوار آفتاب آن ذات وصفات واسماء الهی وبواسطه ظهور بصور ممکنات است که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط وخال وزلف وابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس انوار وصفات واسماء الهی اند پس هر آینه در صورت جامعه انسانی که خلاصه صور اکوانیست چشم ولب وزلف وخال که موجب کمال انسانیت بدن وانها در صورت انسان نقص است هر یکی البته نمودار معنی خاص صفات واحد حقیقی باشند ومشابهت تامه میان ایشان خواهد بود لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تعبیر از آن است مانند زلف و

خال و خط و ابروست هریکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات آن ذاتند و هریک فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و چون هریکی ازینها در صورت انسان موجب کمال صورت و سیرتست مراتب موجودات نیز در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را و صفات از آنرو که حاجب دانند معبر با برو میکردند و لب اشارت است بنفس رحمانی و زلف بتجلی جلالی در صور جسمانی و خط بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ بحقیقت من حیث هی هی است که شامل خفا و ظهور است و خال بنقطهٔ وحدت من حیث الحقایق که مبداء و منتهای کثراتست

تجلی که جمال و که جلال ست   رخ و زلف آن معانی را مثالست

یعنی تجلی حق جمالی میباشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که مستلزم قهر و غضب است و بحقیقت هریک از جمال و جلال مستلزم دیگر است پس هر آینه روی مهرویان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشابه ظلمت و پریشانی و مناسبت ظاهر است نظم گر نیستی شعاع جمالش جهان و جان ناچیز بودی از سطوات جلال او   ورنه نقاب روی جمالش شدی جلال عالم بسوختی ز فروغ جمال او   چون احتجاب قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است فرمود

صفات حق تعالی لطف و قهر ست   رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

یعنی رخساره و زلف بتان که پیکر را الحسن جامعه نشأ انسانی بدین دو صفت نصیب است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع   نخست از بهر محسوس اند موضوع

یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و خال محسوس اند اولی آنست که اول در ازاء معانی محسوسه موضوع باشد بجهة آنکه در محسوسیت مشترکند و وجه دیگر که می فرماید

ندارد عالم معنی نهایت   کجا بیند مر او را لفظ غایت

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیه است غیر متناهی و باز هر معنی از آن درجات بی نهایت است پس در ظرف الفاظ آن را گنجائی نخواهد بود

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا | کجا تعبیر لفظی یابد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف ظاهر است تعبیر لفظی گرد وسعت آن نمی گردد می فرماید

چو اهل دل کند تعبیر معنی | بمانندی کند تعبیر معنی

یعنی چون اهل دل خواهد که تفسیر آن معانی که بر دلهای ایشان جلوه نموده نمایند بجهت ارشاد قابلان در لباس محسوساتی در نظر محرمان نماید که مناسب آن معانی باشد

که محسوسات از آن عالم چو سایه است | که این چون طفل و آن مانند دایه است

چنانچه سایه بنور ظاهر است و بی او عدم همه عالم بنور آفتاب اسماء و صفات الهی هویدا اند و پرورش این عالم از آن عالم است چون پرورش طفل از دایه

بنزد من خود الفاظ مؤول | بر آن معنی فتاد از وضع اول

آنچه ذکر نمود سخن قوم بود اکنون میفرماید که بنزد من که از محققان این طایفه ام آن است که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است فرع و تابع دایما بر این می فرماید که

بمحسوسات خاص از عرف عام است | چه داند عام کان معنی کدام است

یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است که تداول ایشان و عام چه میداند که آن معانی موضوع له اصلی ایشان کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند | از آنجا لفظها را نقل کردند

یعنی جماعتی که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصلی نمی نمودند لاجرم این الفاظ را از آن معنی نقل کردند و بر آن محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند

تناسب را رعایت کرد عاقل | چو سوی لفظ و معنی گشت نازل

یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محسوسه نموده اند و بجهت آن از آن مراتب فرود آمده اند

بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ بعضی
معانی ترجیح بلا مرجح نباشد و چون تشبیه تام ممتنع است فرمود که

ولی تشبیه کلی نیست ممکن — ز جست و جوی آن بس باش ساکن

یعنی تشبیه کلی بین المتعینین البته نمی تواند بود چه میان محسوس و معقول بعید است
و جستجوی تشابه تام بینهما کمن و طالب چیزی که نباشد نباید بود

بر این معنی کسی را بر تو دق نیست — که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

یعنی چون نزد بعضی اسماء الله مطلقا توقیفی است بر این معنی که اطلاق این الفاظ بر حق نمایند
هیچکس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و مذهب
حق البته حق است نظم مذهب عشق از همه دینها جداست عاشقانرا مذهب و
ملت خداست انچه بر ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدارک
عقل و تکالیف بر عقلاست و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند هیچکسرا
برایشان حکم تکلیف نیست و معاف ترجمان حضرت حق
مولانا رومی قدس سره نیز می فرماید مثنوی میدرد میدوزد این خیاط کو
میدمد میسوزد این نفاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی مؤمن کند زندیق را
ما شکاریم اینچنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست وچون مناط تکلیف
باتفاق عقل است می فرماید

ولی تا باخودی زنهار زنهار — عبارات شریعت را نگهدار

یعنی هر چند صاحب مذهبین درین مرتبه حق است فاما مادامی که سالک باخود باشد
و عقلش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع بود نمیتوان گفت
و ارباب طریقت تجویز نفرموده اند

که رخصت اهل دل را در سه حالست — فنا و سکر پس دیگر دلال است

یعنی در این حالت که یکی فناء است که زایل شدن تمیز است میان قدم و حدوث
دوم سکر است که وحشت و هیمان است در مشاهده جمال محبوب فجاة بر سر محب

میرسد و تمیز مرتفع می شود و چون انسان از غایت بیخودی نمیداند که چه میگوید سوم دلال است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه محبوب از غایت ذوق اهل دل مرخص اند با آنکه عبارت که خواهند از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند و این رخصت نسبت با اصحاب حال و مواجید است نه اهل تقلید

هر آنکس کو شناسد این چه حالست	بداند وضع الفاظ دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید	مشو کافر ز نادانی بتقلید

یعنی اگر تو بحسب حال و مکاشفه بآن مراتب نرسیده باشی زنهار و صد زنهار که بمجرد تقلید اهل کمال کافر شوی و متکلم بآن کلمات بگردی بسبب جهل بآنست که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که باتفاق بی آن سخنان محکوم بکفر است

مجازی نیست احوال حقیقت	نه هر کس یابد اسرار طریقت

یعنی احوال حقیقت انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم الرحمة که از آن اخبار فرموده اند کسی فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این همه احوال کاملان است و نچنان است که هر کسی اسرار طریقت تواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط بسیار است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه نظم گر تو خواهی دولت طاعت کنی طاعت صد ساله یکساعت کنی تو مکن یک لحظه طاعت را رها پس بکن تو طاعت خود را بها

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق	مر این را کشف باید یا که تصدیق

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست من از اهل تحقیق سخن گزاف و غیر واقع نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق سلوک بمقام کشف رسد و مشاهده همان حال نماید دوم آنکه بتوفیق الهی تصدیق تام بسخنان اولیا داشته باشد

بگفتم وضع الفاظ و معانی — ترا مربسته کرد آر بدانی

یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم با آن نحو که نزد صوفیه است و آنچه نزد من ثابت است
و بر هر تقدیر سربسته بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدانی
که هر یک از الفاظ چه معنی مراد است

نظر کن در معانی سوی غایت — لوازم را یکایک کن رعایت

یعنی در هر معنی از معانی به بین که مقصود چیست و چون مراتب معانی بسیار است
در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما ینبغی نمائی و تشخیص لازم هر مرتبه علاحده
بفرمائی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود فرمود

بوجه خاص زان تشبیه می کن — ز دیگر وجه ها تنزیه می کن

یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه
میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنما و از وجوهات
دیگر از لوازم این مرتبه تنزیه میکن مثال آنکه چشم میگوید و صفت بصری میخواهد
بمناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است
بصیری لازم بصر است پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوهات دیگر که
فرضا این چشم جسم است و این از لوازم اجسام است تنزیه میکند که مانند چشم نیست
و از جسمیت منزه است حقیقت سخن آنست که در مرتبه تنزلات و افعال و آثار
اوست که بصورت همه ظاهر گشته و بنقش همه بر آمده و با رعایت مراتب
تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهر است فی الحقیقه
تشبیه و تنزیه از امور اعتباری اند چون فی نفس الامر غیر حق را وجود نیست تا مشبه
به باشد و منزه از چه باشد تعالی الله عن الاشباه والانداد والامثال والاضداد

چه شد این قاعده یکسر مقرر — نمایم زان مثالی چند دیگر

یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم هر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود
و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت بیان قاعده

مثالی چند از هر یک از آن معانی و لوازم ایشان نمایم و از اجمال به تفصیل آورم تا خاص و عام بهره یابند اشارت بچشم و لب.

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا — رعایت کن لوازم را بد انجا

یعنی به بین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه پیدا و ظاهر است و رعایت لوازم صفات چشم محبوب حاضر بدین جا یعنی بعالم معنی نما و از اشارات غافل مشو

زچشمش خواست بیماری و مستی — زلعلش نیستی در عین هستی

یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و پندار خودی روی نموده و از آثار و لوازم لب لعل جان بخشش که اشارت بنفس رحمانی است نمایش نیستی امکان است در احاطه وجوب وجود نظم بیشتر بی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای خراب ز استواء طلعت تو بتافت سایه از رنگ مهر یافت خضاب

زچشم اوست دلها مست و مخمور — زلعل اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق سرمستی پندار و خمار غم بعد اند و از لب اوست که ارواح مجرده در حجاب عزت متواری و از صفات نقص موجود خود مبرا اند

زچشم او همه دلها جگر خوار — لب لعلش شفای جان بیمار

یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق اند و از آثار لب اوست که جان بیمار درد آمیز وی را شفا و راحت شربت وصال می چشاند و از مرتبه مرض مرتن نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تو چه فتنه انگیخت است کز هر طرفی هزار غوغا ستست تا جام لبت که دام می داد کز جرعه او دو کون شیدا ستست با غیبت جهان زنگلمی و بیتها خیره دل آنکه در تماشا ست فرمود

بچشمش گرچه عالم در نیاید — لبش هر ساعتی لطفی نماید

یعنی اگرچه باستغنا ولی استغنائی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیاورد و در نیستی خود بگذارد و از لب بتابات بخشش بلطف شافی خویش جهان را نیست دا

سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و جواب آن

تجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد نظم دل و جان همه عالم فدای لعل خوش که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد

دمی از مردمی دلها نوازد ‖ دمی بیچارگان را چاره سازد

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم هست آن دلهای عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق می نوازد و لب جان پرورش دمی بیچارگان عدم آباد را با فاضه وجود چاره کاری میسازد و از نیستی بهستی آورد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک ‖ بدم دادن زند آتش بر افلاک

یعنی بشوخی و بی باکی بواسطه رویت استعداد جامعیت انسانی دو رینش جان مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسانی میدهد و لب حیات بخشش بدم دادن و نفخت فیه من روحی آتش حرمان جامعیت بر افلاک و املاک میزند نظم نه فلک است سینه ملک را حاصل انچه در سر سویدای بنی آدم زد است

ازو هر غمزه دام و دانه شد ‖ وزو هر گوشه میخانه شد

غمزه حالتی است که از چشم بر هم زدن و گشادن محبوبان در دلربائی واقع می شود و بر هم زدن اشاره بعدم التفات است و گشادن اشاره بمردمی و دلنوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجا میشود یعنی از آن چشم و غمزه دام و دانه ایست که بوی دانه مرغ دل اسیر دام بلا میگردد دام و دانه از آن جهة فرمود که محنت و راحت متعاقب اند نظم کر گریزی بر امید راحتی زان طرف هم پیشت آید محنتی فرمود

ز غمزه میدهد هستی بغارت ‖ ببوسه میکند بازش عمارت

یعنی از غمزه که اشاره باستغنا و عدم التفات است هستی عالم را بتاراج نیستی میدهد و ببوسه لب لعل که عبارت از نفخ روح و احیاست باز عالم غارت زده نیست گشته را عمارت ایجاد میفرماید که

ز چشمش خون ما در جوش دایم ‖ ز لعلش جان ما مدهوش دایم

یعنی از

یعنی از استغنای چشم فتانش خون ما دایم در جوشش است و از خوف و بیم حرمان ترسان میباشیم و از بسکه لبش شراب وصال در کام جان ما ریزد جان ما مدهوش و بیخبر است و راه به نیستی خود از نهایت مستی نمی برد نظم مرا که لعل لبت ساقی است و جام شراب از آن چه نرگس مست تو ام خراب بدین صفت که منم مست و ساقی عجب که باز شناسم شراب را از سراب چون دلربائی از لوازم چشم آمد فرمود

به غمزه چشم او دل میرباید | به عشوه لعل او جان میفزاید

یعنی بظهور و خفا که غمزه کنایت از وست چشم عیارش دلهای عشاق میرباید و گاه محبوبرا در دلها ظاهر و گاه مخفی میسازد و بنر بیندگی و لطف لب لعل او جان میفزاید و بمراتب کمال میرساند

چو از چشم و لبش جوئی کناری | مر این گوید که نه آن گوید آری

یعنی هرگاه که عاشق اراده وصل مینماید و قرب میخواهد و استغنا که از لوازم چشم است آن شیفته را در مقام منع میدارد و لب بلطف از میان گشتگی و دوری بکنار قبول می آورد

ز غمزه عالمیرا کار سازد | ببوسه هر زمان جان می نوازد

یعنی بیت مگر داند و جان مینوازد یعنی هستی بخشد نظم یک بوسه بود زلبت دل دگری خواست فرمود فراق تو که فرمای دیگر نیست فرمود

از و یک غمزه و جان دادن از ما | از و یک بوسه و استادن از ما

وصل آنکه هستی و نیستی که اعیان عالم را واقع است از مقتضیات چشم و لب است

ز لمح بالبصر شد حشر عالم | ز نفخ روح پیدا گشت آدم

یعنی از یک دیدن خفیف و که تمه تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از تفرقه و کثرت بجمع و وحدت رسیدند با آن معنی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند و این از لوازم چشم است و نفخ روح که از لوازم از لب است آدم که جان عالم است پیدا گشت فرمود

چو از چشم و لبش اندیشه کردند　　جهانی می‌پرستی پیشه کردند

یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتی است و شراب هستی حقیقی وجوبی که ساقی تخلقت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند بحسب تاثیر آن مستی در جمیع موجودات همه مست می محبت و هستی شدند

نظم ساقی چه شد که جمله جهان می‌پرست شد　　این خود چه باده بود که ذرات مست شد
این روچه روی بود که یک جلوه چونکه کرد　　عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون

هستی موجودات بحقیقت نمودی بود و خیالست میفرماید

بچشمش در نیاید جمله هستی　　در و چون آید آخر خواب و مستی

یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله هستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اشیاء ثابت الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابی است که نائم بیند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که نابود را بود می شمارد و آنحضرت از این هر دو منزه است پس در هر نظر از بصیری و علمی او هستی را قدری نباشد

وجود ما همه مستی است یا خواب　　چه نسبت خاک را با رب ارباب

یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پندار بیش نیست و خاک که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و نیستی مثل است با رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر دارد

خرد دارد از این صد گونه اشگفت　　و لتصنع علی عینی چرا گفت

این استدراکست از بیت سابق یعنی اگرچه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد اما خرد صد فرح و سرور دارد از این معنی که حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیه السلام چرا میفرماید که و القیت علیک محبة منی و لتصنع علی عینی یعنی من که خداوندم القای محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساخته و پرداخته از طفولیت تا بلوغ در چشم بندی من شدی پس از این آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدر باشد و از معنی این حدیث قدسی یا ابن آدم انی لک محب فبحقی علیک کن لی

مجتبا قدر انسان در بارگاه حضرت قدوسی مشاهده می باید کرد و از خود غافل نمی باید بود

اشاره بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است　　چه شاید گفت از آن کان جای راز است

یعنی سخن زلف جانان دور و دراز است و در ضبط و حصر در نمی آید درازی زلف اشارت بعدم حصر موجودات و تعینات است و وجه مشبه آنست که زلف پرده روی محبوب است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان خصوصیات هر تعینی کجا می توان نمود که آن جای راز و اخفاء است نه اظهار چه ابراز آن اسرار منجر به فتنه و طعن میشود نظم سخن زلف مشوش بگذار دل از این شیفته تر نتوان کرد ابتلاها است درین کار مرا که از آن هیچ خبر نتوان کرد فرمود

مپرس از من حدیث زلف پرچین　　مجنبانید زنجیر مجانین

یعنی از من عاشق بیدل سخن زلف پرچین پرشکن معشوق مپرس که گرفتاری عشاق بواسطه تقیدات بقیود و احکام کثرت که هر یک شکنی است از آن پرچین زلف از غایت ظهور احتیاج بشرح ندارد و زنجیر مجانین عشق مجنبانید که سلسله زلف معشوق است که بسبب تقید مجانین گشته بقیود کثرت نمیگذارد که در هوای وصال حیران نمایند و از فراق خلاص یابند نظم هر دم بیاد رویش جمع آورم دل و جان بازم کند پریشان سودای زلف دلبر　　از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند نام و نشان بعالم از مؤمن و ز کافر چون راستی تا عدم انحراف از لوازم قامت معشوق است فرمود

ز قدش راستی گفتم سخن دوش　　سر زلفش مرا گفتا فراموش

یعنی از قامت معشوق که عبارت از احدیت حضرت الهیه است که برزخ وجوب و امکان است دوش سخنی براستی و اعتدال گفتم سر زلف معشوق مرا گفت که این سخن را اظهار مکن که در عالم ظهور تضاد اسمائی و صفاتی و کجی و تخالف است از غایت درازی که زلف مظهر کثرت و تقابل اسمائی است راستی قدر اچه شاید ...ه

کجی بر راستی زو گشت غالب ‌‌‌‌ | ‌ وزو در پیچش آمد زلف طالب

یعنی کجی و انحراف و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال که اشارت بتعینات است غالب گشته و ظهور تخالف اسمائی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات یکسان است پوشانید و از کجی زلف را طالب در پیچش آمده از غلبه قیود کثرت و احکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و داخل مطلوب گردد نظم عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار زلف او آشفته گشت و پیچ و تاب پیچ میکند

همه دلها از و گشته مسلسل ‌ | ‌ همه جانها از و بوده مقلقل

یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقید اند و جانها بواسطه گرفتاری کثرت جوشان و خروشان نظم اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد هزاران جان مشتاقان ز هر سو زار برخیزد فرمود

معلق صد هزاران جان ز هر سو ‌ | ‌ نشد یکدل برون از حلقه او

یعنی از هر جانب که تصور نمائیه هزار دل وابسته زلف اوست و هر کسی در بند چیزی علاحده و آن حلقه ایست از حلقهای بی نهایت سلسله آن زلف

اگر زلفین خود را بر فشاند ‌ | ‌ بعالم در یکی کافر نماند

اگر پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کند هر آینه آن کس که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و تمامت عالم مشاهد جمال توحید الهی نمایند و مشرکان موحد شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تواست در بند کفر مانده و ایمانم از روست چون کثرت حجاب وحدتست میفرماید

و گر بگذاردش پیوسته ساکن ‌ | ‌ نماند در جهان یک نفس مؤمن

و اگر ظلمت تعینات پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجه وحدت بر ندارد و در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده وز زلف اوست این همه کفا

آمده چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میکردد فرمود

چو دام فتنه شد می چنبر او	بشوخی باز کرد از تن سر او

چون چنبر زلف که دایرهٔ کونیست که از مراتب موجودات ممکنه بهم برآمده دام و فتنه وامتحان طالبان راه آن میشد بشوخی وتندی سر زلف از تن بازکرد وکوتاه کرده کردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود ریافت بر سالکان روی می نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود کشود صبح صادق در شب دیجور ناکه رونمود چون محو کثرات موجب وحدتست فرمود

اکر زلفش بریده شد چه غم بود	که کر شب کم شد اندر روز افزود

یعنی هر چند ظلمت شب کثرات وتعینات کمتر شود ظهور روز وحدت زیاده میکردد واین معنی اشارتست بآن است که هر تعینی که هست جهت کثرت وجهت وحدت دارد محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدتش میشود نه آنکه هست نیست میکردد

چو او بر کاروان عقل ره زد	بدست خویشتن بر وی کره زد

یعنی چون محبوب حقیقی راه کاروان عقل زد وعقلرا از نقود واجناس معارف کشفی وتوحید حقیقی برهنه کرده وبدست خود کره بزلف تابدار زد تا عقل بواسطه تقید بقیود مشکله راه بتوحید حقیقی نتواند برد اکرچه بحسب علم عالم بوجود مبدء واحد میکردد اما که همان حقیقت واجبی اوست که در مرایای تجلی نموده است

نیابد زلف او یک لحظه آرام	کهی صبح آورد کاهی کند شام

بیقراری زلف اشاره بتغیرات وتبدیلات سلسله وجودات است واز صبح وحدت مراد است واز شام کثرت واین هر دو معنی نسبت با سالک است که کاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود در همه مظاهر حق را می بیند وکاهی احکام کثرت بنوعی غالب میکردد که نمیکذارد که مشاهده نور توحید نماید نظم پیداست حسن دوست ز ذرات کن فکان از بسکه ظاهر است نماید چنین نهان

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد	بسی بازیچهای بوالعجب کرد

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یکروز و شب که در این عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف اوست و بوسیله این روی و زلف بس بازیچهای بوالعجب نموده نمایدگاهی روز می نماید گاهی شب و گاهی ابر و گاهی آفتاب گاهی زندیق گاهی موحد میسکند و گاهی مؤمن را کافر و عجب یعنی نسبت با عموم خلایق و گاهی خوف است و گاهی رجا و نسبت با سالکان گاه قبض و گاه بسط

گل آدم در آن دم شد مخمر	که دادش بوی آن زلف معطر

یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرت اسماء و صفاتست داده شد نظم نسیم زلف عنبربوی او ساخت دماغ جمله عالم را معطر چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی دل است می فرماید

دل ما دارد از زلفش نشانی	که خود ساکن نمی گردد زمانی

یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسانست و مناسبت جامعیت اسماء و صفات از زلف محبوب نمونه داده که یک لحظه آرام نمیابد و دایم در نظر ذات تجلیات منقلب است

از و هر لحظه کار از سر گرفتیم	ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

یعنی از و که اشاره بدل باشد یا بزلف هر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیراکه سالکان هرچند بمراتب کمال وصول یابند بحکم انه لیغان قلبی باز دل بتاثیر لوازم زلف بسبب جامعیه دل جمیع احکام کثرات تخیلات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود و ازین چاره نیست پس باز سعی باید تا نفی آن نماید تا وصول بآن مراتب باز دست دهد و از جهت آنکه راه دور و بیجا بحیث دل از جای خود بر گرفتیم و فکر آرایش بر طرف نموده تن بقضاء دادیم نظم چون قضا آمد شود دانش بخواب

ره سیه گردد بگرد آفتاب چون تقلب وعدم سکون قلب بواسطهٔ مظهریت
قضا و کثرت آسمانی است فرمود

از آن گردد دل از زلفش مشوش	که از رویش دلی دارد بر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از آنجهة مشوش است که از هوای روی محبوب دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام مراد است مانع مشاهدهٔ جمال جانان میشود اشاره برخ وخط اگرچه در سؤال نبود اما بر علاقهٔ خط ذکر فرمود

اشارت بخط

رخ اینجا مظهر لطف خدائیست	مراد از خط جناب کبریائیست

رخ اینجا اشارت است بآنکه در غیر اینجا بمعانی دیگر آمده یعنی درین محل که ما بیان کنیم از رخ مظهر حسن خدائی میخواهیم که جمعیت کمالات اسماء و صفات است که لازمهٔ ذات است که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شده و مراد از خط جناب کبریائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بمرتبهٔ اطلاق که فرمود

رخش خطی کشید اندر نکوئی	که از ما نیست بیرون خوبروئی

یعنی رخ محبوب به نیکوئی ولطافت خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق نکات حسن و جمال است و هیچ خوبروئی و ملاحت از آن خط متجاوز نمیتوان [illegible]

خط آمد سبزه زار عالم جان	از آن کردند نامش دار حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح گرد ذات الهی برآمده بآن معنی که اقرب مراتب وجود بمرتبهٔ غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشو و نما یافته ظهور حیوانست مرتبهٔ ارواح اول مراتب ظهورات و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مرتبهٔ ارواح است و از آنکه سبزه زار هست دار حیوان نامش کرده اند اشارت است بآیهٔ ان الدار الاخرة لهی الحیوان و عالم ارواح را دار آخرت بجهة آن گفته اند که بازگشت ارواح مظاهر بعد از مفارقت بدن بآن عالم است

ز تاریکی زلفش روز و شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

یعنی از تعینات روز ظهور کثرت شب کن یعنی محو گردان و چون کثرت صوری محو ساختی از عالم ارواح نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار شو و ظلمات تعینات ارواح چشمهٔ حیوان مطلب

خضروار از مقام بی‌نشانی | بجو از خطش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرت چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی‌نشانی که مرتبهٔ ذات مطلق مراد است بجو خط محبوب که تعینات عالم ارواح از منبع و چشمهٔ ذات الحیوة می نوش نظم کی خورد خضر لبت از آب حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات فرمود

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک | بدانی کثرت از وحدت یکایک

یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و نور دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد پس فرمود

ز زلفش باز دانی کار عالم | ز خطش باز خوانی سر مبهم

یعنی بدانی که مراد بزلف کثرت و تفرقه عالم است و از خط سر مبهم که دمیده شده خط کثرت است بگرد وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت باز دانی و باز خوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبر بکثرت میکردند اما شمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرتست و خط کثرت عالم ارواح

کسی گو خطش از روی نکو دید | دل من روی او در خط او دید

یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود بامعنی که کثرت از وحدت دیده و حق پیش او اینه خلق شده که ذو العقل باشد پس خلق را ظاهر دیده و حق را باطن فاما دل که بحر گنجائی حق ندارد در خط محبوب در خط او دید بآن معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آئینه حق است که در اصطلاح این مقام ذو العین است و خلق را باطن نظم ولی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزیکه دید اول خدا دید فرمود

مگر رخسار او سبع المثانیست | که هر حرفی از و بحر معانیست

یعنی رخساره محبوب از روی اشتمال به تمامت معانی و کمال سوره فاتحة الکتاب است که فاتحه مشتمل بر جمیع آیات قرآنیست و ذات حق اشتمال بر تمامت معانی اسماء و صفات

دارد چنانچه فاتحة الکتاب دو بار نازل شده وهفت آیت است وبدین سبب سبع المثانی گفته ذات حق را باعتبار ظهور در دو مرتبه علم وعین هفت اعتبار کلی لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند که حیات وعلم وقدرت وارادت وسمع وبصر وکلام است پس مشابهت بینهما ثابت است وتوکید مشابهت میفرماید چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بحریست از معانی بسبب اشتمال او وجه الهی نیز باعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیست که پایان ندارد واشتمال هر تجلی بر تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات گویند

نهفته زیر هر موئی ازآن باز　　هزاران بحر علم از عالم راز

یعنی بزیر هر موئی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم اسرار غیب است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنابر اشتمالت او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم ومعرفت واسرار عالم غیب مخفی است وغواص این بحر را اولیاء الله گویند

ببین بر آب قلب عرش رحمان　　زخط عارض زیبای جانان

یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت تشبیه باب کرده اند از آن جهت که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان است که بر آب است یعنی عرش که بر آب بودن که کان عرشه علی الماء اشارت باینمعنی است که قلب انسانی خط است بروی مانند آب که بر رخ محبوب ظاهر شده اشارت بخال بدانکه مبداء ومنتهای کثرت وحدت است وخال اشاره بوحدت است

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است　　که اصل ومرکز دور محیط است

یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مراد است نقطه وخال که وحدت حقیقت مراد است بسیط است وباعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهیه هیچ تعددی وانقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل ومرکز دور محیط دایره وجود است که همه موجودات را گرفته است وچنانچه سطح دایره بانکه حقیقتا

مرکز است منبسط شده هیچ انقسامی در نقطه مرکز لازم نیامده در دایره موجودات نیز نقطه وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی نموده و تمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط اویند و او همچنانکه بود بر صرافت بساطت خود است و هیچ تعدد در وحدت او لازم نیامده

از او شد خط دور هر دو عالم	وز او شد خط نفس قلب آدم

یعنی از نقطه خال و خط دور عالم غیب و شهادت شد و اصل این خط متحیز متناهی آن نقطه وحدتست که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد افراد بذکر فرمود که هم از آن نقطه خال و خط نفس و قلب آدم حاصل شد نظم یکنقطه بیش نیست درین دور دایره هر کز محیط دایره پرکار آمده آن وحدتست که بطور صفات خویش ز اعیان ممکنات باطوار آمده چون در نشأه کامله انسانی که آئینه وحدت و کثرتست آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود

از آن حال دل پرخون تباهست	که عکس نقطه خال سیاهست

اصل دل انسانی آن قطره خون سیاهست که دل صنوبری محیط اوست و دل پر خون اشارت باوست و سویدا میخوانند بواسطه ظلمتی که دارد عکس آن خال است که هویت غیبیه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن نقطه خال است که هویت غیب مراد است منبع حیات و کمال انسانی آن نقطه خون سیاه است که در درون دل او نهان است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست	کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

یعنی از خال محبوب که مرتبه اطلاق و غیب هویت است حال دل غیر از خون شدن نیست زیرا که چون آنجا شعور و نعت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی او بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد و بسبب شمول تنزیه را بیرون شدن ندارد نظم هر آشوب دل سودائیان خال فتنه برخ زیبا نهاد چون میخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطه خال است میفرماید

بوحدت در نباشد هیچ کثرت ‌‌ ‌‌ دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اعداد دوئی را گنجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود یکی عکس آن اصل باشد

ندانم خال او عکس دل ماست ‌‌ ‌‌ و یا دل عکس خال روی زیباست

بدانکه مدارج وجود بحسب تنزل و ترقی دوریست و در قوس تنزل نقطه مبداء وحدت و نقطه آخره انسان و در قوس عروج بر عکس آن پس مبداء عروج نقطه دل انسان است که صورت احدیه جمع نشأه کامله انسان اوست پس نسبت با سیر سالک که بوجهی مقصود و ایجاد است اعتبار اصلیه در این اولی است لهذا میفرماید که البته ازین دو نقطه یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت ما با این نقطه دل مشهود است و آن غیب نمیدانم که این اصل است یا آن اصل است تتمه همان معنی است که میفرماید

ز عکس خال او دل گشت پیدا ‌‌ ‌‌ و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل ‌‌ ‌‌ بمن پوشیده شد این راز مشکل

یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند خال با آن معنی که روی وجه ذاتست اصل باشد و نقطه دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدیه جمعیت است در دل است با آن معنی که دل باشد و روی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد و این راز مشکل بنهایت و ترجیح احد الطرفین نمی‌تواند کرد و هر کدام که اعتبار مینماید جهتی چند معارض دارد

اگر هست این دل ما عکس آن خال ‌‌ ‌‌ چرا میباشد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم اگر نقطه خال وحدت حقیقت بواسطه اولیت و مبدائیت اصل باشد نقطه دل که عکس است چرا منقلب حال میباشد بایست که چون اصل ساکن و بر یکقرار بود

گهی چون چشم مخمورش خرابست ‌‌ ‌‌ گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست ‌‌ ‌‌ گهی تاریک چون خال سیاهست

گهی مسجد بود گاهی کنشت است ‌ ‌ ‌ گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

مسجد اشارت بغلبهٔ معنی است که مرتبهٔ محمدیست صلی الله علیه و آله وسلم و کنشت عبارت از استیلای صورت که مقام موسی است علیه السلام و دوزخ احکام کثرت صفات نفسانی و بهشت صفات روحانی نظم که خوب خوبم گاه زشت که کعبه ام گاهی کنشت که دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین چون در علو مرتبه و ترقی و کمال بهیچ چیز مقام دل کامل نیست میفرماید

گهی برتر شود از هفتم افلاک ‌ ‌ ‌ گهی افتد بزیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار ‌ ‌ ‌ شراب و شمع و شاهد را طلبکار

این بیت هم بطریق تنزل حال سالک میتوان فرا گرفت چنانچه ظاهر است فهم بطریق صوفی که مراد شراب و شمع معنویست

سؤال چهاردهم

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است ‌ ‌ ‌ خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب در بیان شمع و شراب و شاهد

شراب و شمع و شاهد عین معنی است ‌ ‌ ‌ که در هر صورتی او را تجلی است

یعنی این شراب و شمع و شاهد را که می بینیم اگر نظر تحقیق نمایند و بعین شهود نگرند آن معنی و حقیقت است که بصور جمیع موجودات تجلی نموده این جواب بر مشرب عرفان است و از سؤالهای اول نیز بهمین مشرب جواب میتوان داد و بطریق ارباب اشارة

شراب و شمع ذوق نور عرفان ‌ ‌ ‌ ببین شاهد که از کس نیست پنهان

یعنی شراب عبارت از ذوقی است که از جلوه محبوب گاه بر دل سالک مینماید و او را مست می سازد و شمع نور عرفان است که در دل عارف افروخته است و شاهد حق است باعتبار ظهور و حضور

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح ‌ ‌ ‌ بود شاهد فروغ و نور ارواح

یعنی شراب درین محل که بیان حالات اهل الکمال میرود زجاجه است و زجاجه آن صور مظاهر حسی اند که حق در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت و معنی است از

برای تانیس سالک مبتدی که بمرتبه شهود جمال مطلق نرسیده است بان صور ظاهر میگردد و این را تجلی افعالی نامند و در اصطلاح تانیس گویند و شمع آن مصباح و نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده و شاهد روشنی نور ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طیبه است و این را تجلی نوری خوانند

ز شاهد بر دل موسی شرر شد — شرابش آتش و شمعش شجر شد

یعنی ز شاهد که فروغ نور تجلی است بر دل موسی علیه السلام شرر شد یعنی آن آتش در دل موسی افتاد و شراب موسی علیه السلام آتش شد زیرا که از مشاهده آن آتش ذوق و بیخودی در او پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود

شراب و شمع جان آن نور اسری است — ولی شاهد همان آیات کبری است

یعنی نسبت با مشرب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آن نور است که در شب معراج مشاهده فرموده و شاهد آیات کبری که تجلیات اسمائی و صفاتی است که شهود آن بصورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر — مشو غافل ز شاهد بازی آخر

اگرچه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهده تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر بشراب و شمع و شاهد میگردد باقی است که مخصوص مقام ولایت است پس شراب و شمع و شاهد جمله حاضر است و با تو همراه است غافل نشوی

شراب بیخودی در کش زمانی — مگر از دست خود یابی امانی

یعنی شراب فنا که لازمه تجلی ذاتی است در کش تا بدولت مستی و نیستی یعنی مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق بیاسائی نظم پاک کن زنگ خودی از خویشتن تا ز خود بینی جمال ذو المنن است خود را از ره خود دور کن از وصالش جان و دل معمور کن چون فنای از خودی موجب لقای بحق است میفرماید

بخور می تا ز خویشت وارهاند — وجود قطره با دریا رساند

یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و هستی مجازی ترا که قطره از بحر

اعلم حقیقت مطلقه بود بی تعین قطره ئی که بدریا رساند

شرابی خور که جامش روی یارست | پیاله چشم مست باده خوارست

تشبیه چشم را به پیاله بواسطهٔ آن است که شراب تجلی از چشم خود میخورد و میتواند بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم به پیاله چشم محبوب نوش کن که بحقیقت رائی و مرئی اوست

شرابی را طلب بی ساغر و جام | شراب باده خوار ساقی آشام

یعنی طلب شراب تجلی از جام وجه باقی که حق است بخورد در معنی و سقهم ربهم شرابا طهورا تامل نما که حق آن کس را ساقی است

طهور آن می بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد در وقت مستی

سابقا معنی این مذکور شد

بخور می وارهان خود را ز سردی | که بد مستی به است از نیک مردی

یعنی می محبت نوش کن و از افسردگی که لازم زهد خشک و صورت پرستیست خود را خلاص کن که بد مستی که عدم تقید بصورتست بسیار بهتر است از آن نیکمردی که صورتست و در باطن سردی قید پندار نقم دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاک چه باک سر که بی مغز بود نغز ی دستار چه سود

کسی کو افتد از درگاه حق دور | حجاب ظلمت او را بهتر از نور

غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله معرفت گردد و هرگاه که سبب غرور و انانیت شود و موجب بُعد از حق آن در صور طاعت است و در معنی گناه و حجاب ظلمانی لذات طبیعی است و حجاب نورانی علوم رسمی و عبادات عادتی و بهتر از آن جهت است که میداند که آنچه میکند بد است و موجب پشیمانی و افتقار می شود

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس ملعون ابد شد

یعنی آدم مقر بگناه شده ربنا ظلمنا فرمود و این موجب اصطفای او گشت و ابلیس از غرور نوریت خلقتنی من نار ملعون ابدی گشت

اگر آئینهٔ دل را زدوده است   چو خود را آئینه اندر روی چه سود است

یعنی آئینه دل بمصقله ذکر و فکر سلوک و ریاضات از زنگار غیر صیقل میکند که جمال حق در آن بنماید نه آنکه بسبب انانیت شود چو هر تصفیه که موجب خودبینی شود نه بودن آن بهتر از بودن است نظم اول ز خودی خود گذر کن   وانگاه نگر بروی مقصود   از هستی خود چه نیست گشتی از جمله حجابها گذشتی میفرماید

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد   بسی شکل حبابی بر وی افتاد

یعنی از وجه ذات حق چون پرتوی بر می محبت ذاتی افتاد دریای ذات بسبب ریاح محبت متموج گشت پس شکل حبابی بر می محبت و دریای حقیقت افتاد نظم منم که بر سر دریای بی نهایت تو   مثال هر دو جهان چون حباب می بینم فرمود

جهان و جان بر او شکل حبابست   حبابش اولیائی را قبابست

یعنی عالم اشباح و عالم ارواح بر بحر ذات باعتبار می محبت ظهور شکل حبابست یعنی صورت و شکل حبابی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیا در تحت قباب حباب ایشان مستور و مخفی اند

شده ز و عقل کل حیران و مدهوش   فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست   دل هر ذره پیمانهٔ اوست

عقل کل که او از جمله مخلوقات است مدهوش می محبت فطریست و نفس کل مرتبه دوم است منقاد ارادهٔ اوست و تمام عالم غیب و شهادت یک خمخانه اوست که پر از شراب هستی حق شده و دل حقیقت هر ذره بحسب قابلیت خاص پیمانه شراب محبت حق است

خرد مست و ملایک مست و جان مست   هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی   هوا در دل بامید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک   بجرعه ریخته دردی بر این خاک

صاف اشارت بصفای تعین ایشانست از کدورت صفات طبیعی و بجرعه ریخته یعنی یکبار بخوردن آن می دردی بر این خاک ظلمانی ریخته اند

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش	فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک	بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت	ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از و سرگشته دایم	ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دُردش عاقل آمد	یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یعنی بنابر استعداد یکی از بوی درد آن می عاقل آمد بآن معنی که تعمق و تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلایل نقل رفت

یکی از نیم جرعه گشته صادق	یکی از یک صراحی گشته عاشق

یعنی ارباب ذوق که قدم از تنگ و پوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرعه تمام صادق گشته قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و شارب نیم جرعه از آن می از جام تجلیات افعالیت و در اکتساب اعمال و اخلاق مرضیه سعی می نماید و اینمرتبه معتقدان نجبا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق گشته بقیود صورت التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسماء و صفات است و این مقام بدلا و امنا و اوتاد است نظم مستان این می هر کسی از جام دیگر گشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این از یک سبو

یکی دیگر فرو برده بیکبار	خم و خمخانه و ساقی و میخوار

این مست شراب بجام تجلی ذاتی است و مشرب اقطاب باعتبار حسب ظهور و اظهار و می خوار خود است نظم ای ساقی از آن می که دل و دین من است پر کن قدحی که جان شیرین من است گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوق بجام خوردن آیین من است می فرماید

کشیده جمله و مانده دهن باز	زهی دریا دلی رند سرافراز

یعنی همه را کشیده و دهن باز گشوده هل من مزید چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آن

است که باین مذکور است و جمیع تعینات پر شود نظم بسی پیمود هر دل باده ساقی ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل بیا بشنو ز رندان خرابات اگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل و چون بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شده دریا دل باشد و چون جمیع تعینات وجوبی و امکانی برنده محو و فنا خود تراشیده و دور کرده است و سرافراز عالم و آدم است که هیچ مخلوقی بمرتبه او نمیرسد پس سرافراز باشد

بسر اشامیده هستی را بیکبار — فراغت یافته ز اقرار و انکار

زیراکه نه او انکار کس دارد و نه پروای اقرار و انکار دیگری دارد حق فرماید

شده فارغ ز زهد خشک و طامات — گرفته دامن پیر خرابات

طامات خودنمائی است خرابات اشارت بوحدتست اعم از افعالی و صفاتی و ذاتی

خراباتی شدن از خود رهائیست — خودی کفر است اگر خود پارسائیست

یعنی خراباتی که ارباب احوال بخود نسبت داشته اند آنست که سالک از خود رهائی یابد چه اضافت فعل و هستی بخود نمودن بحقیقت کفر است و پارسائی عبارتست از اعراض از مقتضیات طبیعی و شهوی

نشانی داده اند اهل خرابات — که التوحید اسقاط الاضافات

یعنی توحید آن است که اسقاط اضافت صنعت و وجود بغیر حق نمایند نظم تا بسر انوار جلالت بهر اظهار کمال پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته خود بهمه هستی شده وانکه برای روی پوش نام هستی که برین و که بر آن انداخته چون در مقام وحدت توهم غیریت را مجال نیست فرمود

خرابات از جهان بی مثالیست — مقام عاشقان لاابالیست

یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهة آنکه فنای نقوش و اشکال است از جهان بی مثالیست یعنی مجرد از صور مثالی و خیالی است و این مقام جای کاملانست که از همه قیود صوری و معنوی مجرد شده اند نظم در خرابات گذر نکند هرکه از خویشتن سفر نکند

خرابات آشیان مرغ جانست — خرابات آستان لامکانست

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانی است و نهایت سیر عروجی و مقام تجلی صفاتی استهلاک توحید ذاتی است نظم خواهی که درون حرم عشق خرامی در میکده بنشین که ره کعبه دراز است فرمود

خراباتی خراب اندر خراب است	که در صحرای او عالم سراب است

از خود وارسته اول خرابی محو صفات یافته و آنکه فنای ذات بس خراب در خرابست و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتی است نمود آدم مثل سراب است نمودی بود

خراباتی است بی حد و نهایت	نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبداء و منتهای او معلوم کس نگشته

اگر صد سال در وی می شتابی	نه خود را و نه کس را بازیابی

چه در این عالم همه تعینات نابود است

گروهی اندر و بی پا و بی سر	همه نه مؤمن و نه نیز کافر

چه این همه مراتب بر تشخصی است

شراب بیخودی در سر گرفته	بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام	فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات	خیال خلوت و نور و کرامات
ببوی دردئی از دست داده	ز ذوق بیخودی مست او فتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک	گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان	بجای اشک خون از دیده ریزان

این حال بعد از رجوع است از مقام محمود بعد استغراق بحال صحو بجهة تاسف که از لذت آن حال که در ابیات سابق مذکور است باز آمده

گهی از سرخوشی در عالم ناز	شده چون شاطران گردن سرافراز

الحق جای صد شادمانی و سود است که کسی را یک لحظه در عمری این چنین دولتی روزی گردد نظم گر چنان دولت بعمری یکزمان دستم دهد بر سرافرازان عالم گردن افرازم

گهی

کهی از رو سیاهی رو بدیوار	کهی از سرخ روئی بر سر دار

یعنی کاهی بواسطهٔ تنزل از آن مقام علیه جمعیه بعالم کثرت از رو سیاهی گرفتاری و ظلمت عدمیت روی بدیوار تعین مجاری آورده و کاهی بسبب ترقی از مرتبهٔ تفرقه و تعینات بعالم جمع از سرخ روئی شراب تجلی ذاتی بیخود بر سر دار ملامت چون حسین منصور حلاج در آمد نظم در خرابات فنا تا از می وصلیم مست شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم فرمود

کهی اندر سماع شوق جانان	شده بی پا و سر چون چرخ گردان

این در حالتی که از فنای تمام باخود آمده ولی در سکر است

بهر نغمه که از مطرب شنیده	بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آن صوت و حرفست	که در هر پردهٔ سر شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی	مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

یعنی هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده نهفته است دلق کهنهٔ حواس عشره از سر بیرون کشیده و دور انداخته و بگوش همت سامع آن اسرار است و از رنگ و بوی ریا و هستی مجرد است و اصلا تضییع دمی نیست نظم گرد هستیها ز دامن رفته پای همت بر دو عالم کوفته از میان برخواسته گفت و شنود رهروان غیب در عین شهود چون مقام خراباتیان مرتبهٔ اطلاق وحدت و لاتعین است فرمود

فرو شسته بدان صاف مروق	همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یعنی آن خراباتیان رنگها که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی صورت نسبت یافته که تعینات ارواح و اجسام ست همه را از لوح وجود شسته اند

یکی پیمانه خورده از مے صاف	شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته	ز هرچه آن دیده از صد یک نگفته

یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جان باشد خاک صفات ذمیمهٔ شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از انچه در مراتب کشف و شهود

دیده باشد آنکه در مستی و بیخودی گفته از صد یکی نگفته

گرفته دامن رندان خمار ‌ ‌ ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است ‌ ‌ چه جای زهد و تقوی این چه شید است

این نسبت با حال واصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد و نسبت بغیر او کفر است

اگر روی تو باشد در که و مه ‌ ‌ بت و زنار و ترسائی ترا به

یعنی تا تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در که و مه باشد که یکی را کوچک دانی و یکی را بزرگ بهتر بحال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشاره بآنست و زنار خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بوده اند در مرتبه وحدت هیچ اغتیار و تفرقه و کثرت نیست چون از جواب این سؤال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤالیست از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال باین الفاظ تکلم میکنند و خود را منسوب بآن میدارند و حال آنکه ظاهرا مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود

سؤال پانزدهم در بت و زنار

بت و زنار و ترسائی درین کوی ‌ ‌ همه کفر است ورنه چیست بر گوی

یعنی بت و زنار و ترسائی درین کوی ارباب حال و اهل کمال همه کفر است و اگر کفر نیست بر گو چه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این جوابی است بر طبق مشرب تنازیه صوفیه موحد که غیر حق موجود نمیدانند فرمود جواب بر طبق اصطلاح ایشان

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت ‌ ‌ بود زنار بستن عقد خدمت

بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مراد است و جمیع ذرات موجودات مجالای آن حقیقت اند میفرماید که اینجا که مشرب اهل کمال است بت مظهر عشق است

وچون در صورت بت حق ظاهر باشد هر آینه بت متوجه الیه ارباب کمال باشد وهر مظهری را باین اعتبار بت می توان گفت و زنار عقد طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبهٔ که باشد

چو کفر و دین بود قایم بهستی	شود توحید عین بت پرستی

یعنی چون کفر و دین که از امور متضاده اند قایم بوجود اند و هستی مطلق حق است پس توحید و یکانه گردانیدن حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت را من حیث الحقیقت غیر دانی شرک باشد و قایل بتوحید حقیقی نباشی فرمود

چو اشیا هست هستی را مظاهر	از آن جمله یکی بت باشد آخر

یعنی چون تمامت موجودات مظاهر هستی حق اند هر آینه از جمله مظاهر یکی بت است وکافران همه او را عبادت میکنند پس بحکم وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه کافران بالضروره عابد حق باشند و تعین طریقه ممنوع باشد نظم اصنام سومنات ز حسن تو جلوه کرد شد بت پرست عابد اصنام سومنات لات و منات را ز سر شوق سجده کرد کافر چو دید حسن تو را از منات و لات

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل	که بت از روی هستی نیست باطل

بحکم یتفکرون فی خلق السموات والارض اندیشه کن ای مرد دانا که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه در ضمن هر موجودی صد حکمت و فایده است فرمود

بدان کایزد تعالی خالق اوست	ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است	اگر شری است در وی او ز غیر است

این مسئله مقرر است نزد حکما و علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود پدید می آید آن از عدم است مانند آنکه زید سر عمرو برید و عمرو کشته شد از این رو که زید قدرت بر قتل داشته خیر است و از آن رو که تیغ برنده بود خیر است و از آن رو که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهة که عدم حیوة

لازم آمد شر است پس شر عاید بعدم باشد ووجود هر جا که باشد خیر محض باشد پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گر بدانستی که بت چیست   بدانستی که دین در بت پرستی است

یعنی اگر مسلمان که قائل بتوحید است وانکار بت مینماید بدانستی که بت چیست ومظهر کیست بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است پس بت من حیث الحقیقة حق باشد ودین وعادت مسلمانان حق پرستی است وبت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی باشد

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی   کجا در دین خود گمراه گشتی

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او ظهور نموده است واز آنجهت معبود گشته کجا در ملت خود گمراه گشتی بلکه موحد

ندید او از بت الا خلق ظاهر   بدین علت شد اندر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر بت پرست بر حقیقت آن بودی البته در شرع کافر نبودی

تو هم گر زو نبینی حق پنهان   بشرع اندر نخوانندت مسلمان

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رؤیت خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک همین صورت خلق می بینی ودر پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در شرع مسلمان نخوانند کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته پوشانیده

ز اسلام مجازی گشته بیزار   کرا کفر حقیقی شد پدیدار

این بیت اشاره جواب از سؤال مقدریست که کسی گوید که دین اسلام آنست که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است وحال آنکه میفرمائی که اگر از بت حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام وکفر باشد جواب میفرماید که این واجب وممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است

ه حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمی‌شود کافر حقیقی نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید ولی حقیقت عین کمال اسلام است نظم مسلمانان نگه دارید دین خود که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد

درون هر تنی جانیست پنهان ‖ بزیر کفر ایمانیست پنهان

یعنی درون هر تعینی و صورتی که می‌بینی روحی حقیقی مخفی است و در تحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان مخفی هستی واجبی است که بصورت آن چیز متجلی شده نظم چون دور شد نقاب جلال از جمال دوست گردد عیان که عابد حق بود بت پرست بی بهره از جمال رخت نیست ذره مرات حسن روی تو بود است هرچه هست فرمود

همیشه کفر در تسبیح حق است ‖ و ان من شیٔ گفت اینجا چه دق است

یعنی کفر که از اشیاء موجوده است همیشه در تسبیح حق است و تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالاتند که خود مظهر آنست مینماید و حضرت حق در قران کریم می‌فرماید که و آن من شیٔ الا یسبح بحمده پس کفر در تسبیح باشد هیچ کس را دق نباید

چه میگویم که دور افتادم از راه ‖ فذرهم بعد ما جاءت قل الله

یعنی حکایتی است که میگویم از راه اختصار یا اعتدال از ظاهر شرع دور افتاده‌ام و سخن توحید بلند گردانیدم فهم هر کس بانجا نمیرسد و بجهة عدم فهم ناگاه سبب طعن و انکار مردم نادان میگردد و موجب زیادتی بدبختی و بعد و حرمان ایشان از اولیا میشود پس این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در اظهار معانی و حقایق منما بعد از آن که در قران مجید آمده که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را که باحکام اسماء جزئیه گرفتار مانده‌اند و راه بحقیقت نمی‌برند بگذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب .

بدان خوبی رخ بت را که آراست ‖ که گشتی بت پرست ار حق نمی‌خواست

همو کرد و همو گفت و همو بود	نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی گوی و یکی بین و یکی دان	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل تصدیق جزم کن که هرچه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحید است نظم دریکی رو و ز دوئی یکسوی باش یکدل و یک قبله و یک روی باش هر که در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد فرمود

نه من میگویم این بشنو ز قرآن	تفاوت نیست اندر خلق رحمان

یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی گوی آنست که این سخن میگویم از قرآن بشنو که خدای جل شانه فرموده که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم وسعت رحمته علی کل شیئ جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید

اشاره به بیان زنار میفرماید

نظر کردم بدیدم اصل هر کار	نشان خدمت آمد عقد زنار

یعنی از سر کشف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنار یعنی در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است

نباشد اهل دانش را معول	ز هر چیزی مگر بر وضع اول

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی اند اعتماد نیست مگر بر وضع اول که بینند که در ابتداء این الفاظ برای چه موضوع بوده تعویل بر آن موضوع له اصلی مینماید

میان در بند چون مردان بمردی	درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

یعنی

یعنی بزنار خدمت و عبادت حق بر میان خود چون مردان مرد ببند و در آ در میان جماعتی که مخاطب امر الهی به اوفوا بالعهدی شده اند و حق عبودیت بجا آر زنار عشق تو که چو کفار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردانه بوده ایم فرمود

برخش علم و چوگان و ارادت … ز میدان در ربا گوی سعادت

یعنی مرکب علم فرائض که در شریعت و طریقت بر این کس واجب باشد و بچوگان عبادت حق گوی سعادت ابدی که معرفت الله است از میدان دنیا درین فرصت در ربا

ترا از بهر این کار آفریدند … اگر چه خلق بسیار آفریدند

یعنی ترا که انسانی از بهر وفا بعهد ازلی پیدا نمودند تا بوسیله علم و عمل معرفت وقت حق حاصل کنی اگر چه خلق بسیار آفریدند اما چون قابلیت حمل امانت مخصوص انسان است این عبادت اختیاری که منجر بحصول و تحقیق مقام وحدتست غیر انسان را نیست نظم خلقت آدم برای جستن و جوستن هر که جویا نیست چون نقش سبوست هر که طالب نیست انسانش مخوان رنگ صورت دارد اما نیست جان فرمود

پدر چون علم و مادر هست اعمال … بسان قرة العین است احوال

یعنی در حصول نتیجهٔ احوال که قرة العین ارباب کمال است علم بمثابهٔ پدر است و عمل مادر تا زمانی که این هر دو جمع نمی شوند نتیجه احوال بهم نرسد

نباشد بی پدر انسان شکی نیست … مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

یعنی از مادر تنها تولد انسان نمی تواند بود و [illegible] پدر حاصل شده پس هر آینه بی علم از اعمال تنها که بجای مادر است [illegible] احوال حاصل نگردد مگر [illegible] ندرت که با مرشد کامل [illegible]

رها کن ترهات و شطح و طامات … خیال نور و اسباب کرامات

زیرا که کمال مرتبه انسانی در فنا و نیستی است نه در [illegible] و [illegible] ولی خودنما مباش می نوش در طریقت [illegible] که خود فروش [illegible]

سؤال پانزدهم در بت و زنار و جواب آن

و بد خود نهان مکن عیب کسان بپوش و لی عیب خود مپوش فرمود

کرامات تو اندر حق پرستی است   جز این کبر و ریا و عجب و هستی است

درین هر چیز کو نه باب فقر است   همه اسباب استدراج و مکر است

یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید او نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج و مکر است و مکر باصطلاح صوفیه ارادت نعمت با مخالف و ابقاء حال با سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا معنوی از وی نمیگیرد و با وجود انکه سوء ادب با حق دارد او را محجوب از احوال نمی سازد تا مغرورتر شود

ز ابلیس لعین بی سعادت   شود پیدا هزاران خرق عادت

یعنی ابلیس که قوه واهمه است و ملعون حق است و او را شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت از او صادر میشود

که از دیوار آید گاه از بام   گهی در دل نشیند گه در اندام

یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل وسواس میکند یا در اندام میرود و باعمال فاسد میدارد همه خرق عادت است

همی داند ز تو احوال پنهان   در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

تصرف تام او راست در اعضای انسان

شد ابلیست امام و در پسی تو   بدو لیکن بدینها کی رسی تو

یعنی در این خوارق ابلیس پیشوای تو و تو بدینها نتوانی رسید

کرامات تو گر در خودنمائیست   تو فرعونی و این دعوی خدائیست

یعنی غرض از خرق عادت خودنمائی باشد تا ترا بزرگ گویند و معتقد گردند هر آینه تو فرعونی و این دعوی خدائی است که تو داری

کسی کو راست با حق آشنائی   نیاید هرگز از وی خودنمائی

یعنی

یعنی هر کرا قرب معرفت حق باشد و دیده و دانسته که غیر حق عدم است البته از آن
کس خودنمائی نمی آید چه آشنائی حق عین بیگانگی خود است

همه روی تو در خلق است زنهار	مکن خود را درین علت گرفتار

یعنی در اظهار کرامات روی دل تو در خلق است که ایشانرا معتقد خود گردانی زنهار
که خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریاست و بدترین امراض معنوی است
گرفتار مکن که قبول خلق زهر قاتل بود

چو با عامه نشینی مسخ گردی	چه جای مسخ بلکه فسخ گردی

بدانکه تناسخیه چهار شعبه اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی ببدن انسانی می
نمایند و بس و این نسخ است و دوم تجویز انتقال بمظاهر حیوانی علی حسب المناسبت
مینمایند و این مسخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی باجسام معدنی و نباتی و رسوخ
آن در صورتی از آن صور کرده اند و این رسخ است و چهارم آنکه میگویند که روح
دایر و سایر است میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره تمام
میکند فسخ آن دوره نموده ابتداء دوره دیگر مینماید و این را فسخ میگویند و بعضی
از انجماعت بر آنند که فسخ عبارتست از انتقال روح انسانی باجسام نباتی
و جمادی و بنابرین شیخ میفرماید که مجالست با عام اگر میکنی بمرتبه جمادی و نباتی میرسی
بالکل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم میشوی

مبادا هیچ با عامت سروکار	که از فطرت شوی ناگه نگونسار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا
با عوام الناس هیچ سروکاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلا مراتب فطرت
سرنگون شوی و باسفل السافلین گرفتار آئی

تلف کردی بهرزه نازنین عمر	نگوئی در چه کار است اینچنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش	خری را پیشوا کردند زهی ریش

یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقادی که عامه درباره وی کرده

اندر زبان آید و تشویش خاطر دارد و مریدان نیز کذلک این تشویش را اجتماع ظاهری وجمعیت باطنی کرده اند

فتاده سروری اکنون بجهال — ازان گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه — فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس — خر او را دان که نامش هست جساس
خران را بین همه در تنگ آن خر — شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد — بچندین جا ازین معنی بیان کرد
به بین اکنون که کور و کر شبان شد — علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم — نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم واژگون است — اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کز باب طرد و لعن و مقت است — پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
خضر میکشت آن فرزند طالح — که آن زاید پدر با جد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر — خری را کز خری هست از تو خرتر
چو او لا یعرف الله است از بر — چگونه پاک گرداند ترا سر
دگر دارد نشان باب خود پور — چگویم چون بود نور علی نور

یعنی پسری که نشان کمال پدر در او باشد چو چنین نمایم که در خوبی نور بر نور است

پسر کو نیک رای و نیک بخت است — چو میوه زبده سر درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو — نداند نیک از بد بد ز نیکو

یعنی پسر دل شیخ کی شود

مریدی علم دین آموختن بود — چراغ دل بنور افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز — ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل بیقین بود آن شیخ زاده نادان و شیخ جاهل که تو معتقد وی گشته مرده جهل و خاکستر نادانیست از مرده

هیچکس علم نیاموخته و از خاکستر چراغ نیفروخته نظم باش مهمان کریمان ای پسر با لئیمان کم نشین جان پدر هرچه جوئی از محل خود بجوی باز مستان از گل و ریحان مگوی این چنین کس را اگر تابع شوی در نهانی عاقبت گردی غوی

مرا در دل همی آید کزین کار	ببندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم	بلی دارم ولی زان هست عارم
شریکم چون خسیس آمد درینکار	خموشیم بهتر است از شهره صدبار
دگر باره رسید الهامی از حق	که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

یعنی چون از آن سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گو که خالی از خواطر نفسانی بود دگر باره یعنی بعد از خطور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود و ظهور این جهال حکمتها است اعتراض منما

اگر کناسی نبود در ممالک	همه خلق اوفتندی اندر مهالک

اشارت است بآنکه عوام الناس اعتقاد بهر شیخ نادان که نمایند البته صورت ارادت و صدق و اخلاص و خدمت و شکستگی و عجز و نیاز در آن مرید از ایشان بظهور می آید اگرچه در غیر محل باشد پس فی الحقیقه آن شیخ نادان هم بلیه نفس و طبع ایشان را از حدث و انجاس یعنی صفات ذمیمه پاک گردانیده باشد و رسوم آداب ظاهری فقرا و اهل حق البته در آن صورت هم مرعی خواهد بود و اگر ایشان آن کناسی را نکنند بحضوری خواص زیاده گردد و اشراف را اشتغال بامور خسیسه باید نمود

بود جنسیت آخر علت ضم	چنین آمد جهان والله اعلم

یعنی مناسبت جنسیت و تقارب معانی اجتماع و انضمام میگردد و مناسب استعداد فطری هر جنس با هم جنس یکی باشد بیت و مناسبت بهر است صورت کشش جنسیت زشت در جهان اینچنین است که هر جنس با جنس خود راغب باشد

ولی از صحبت نا اهل بگریز	عبادت خواهی از عادت بپرهیز

سؤال پانزدهم در بت و زنار و جواب آن

یعنی هر چند جنسیت علة ضم است ولی از صحبت نااهل و جاهل میباید گریخت که الصحبة تؤثر که حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب از عادات و رسم می باید نمود و از سر اخلاص می باید کرد

نگردد جمع با عادت عبادت ‌ ‌ ‌ عبادت میکنی بگذر ز عادت

یعنی عبادت آنست که خالصاً لوجه الله باشد نه آنکه بعادت طبیعت گشته باشد و چون عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمی گردد لهذا عبادت این خلایق که در عالمند منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت است نمی شود

اشارت بترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم ‌ ‌ ‌ خلاص از ربقه تقلید دیدم

یعنی تجرید و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام غالب بود و از ترسائی که مراد از امتی و متابعت حضرت عیسی است علی نبینا و آله و علیه الصلوة والسلام است غرض ارباب کمال تجرید از قیود رسم و عادات و خلاص تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست ‌ ‌ ‌ که سیمرغ بقا را آشیان است

یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الوان کثرات است دیر جان و دیر معبد ترسایان است که از امت عیسی باشند یعنی دیر قدس وحدت معبد ارواح انسانی است که از عالم تجرد است که سیمرغ بقاء حقیقی را آشیان است چه اصل و حقیقت بقاء وحدت راست که از اختلاف که منشاء فناست مقدس است

ز روح الله پدید آمد این کار ‌ ‌ ‌ که از روح القدس آمد پدیدار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرت و رسوم که بغیر از و ترسائی کرده میشود و وصل بمقام و دیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته و تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از آنجهت مسمی بروح و اسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافخ اوست و از جهت

انکه

آنکه عبد الله حقیقی است احیاء موتی و خلق طیر و ابراء و اکمه و ابرص ازو بظهور آمده

هم از الله در پیش تو جانیست
که از روح القدس در وی نشانیست

یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح است هم از اسم الله بحکم و نفخت فیه من روحی در پیش تو که انسان جانی و حقیقی است و از روح القدس که جبرئیل است و صورت متمثل علم است در آن حال نشانی است

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
در آیی در جناب قدس لاهوت

مراد بناسوت بشریت است و لاهوت حقیقت وحدت سامع در جمیع اشیاء و نفس ناسوت بخاری لطیف است که حامل قوت حیات و حس و حرکت ارادی است که حکیم روح حیونیش میگویند یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و دیر وحدت ذاتی نفس ناسوتیست اگر ازو خلاص شوی بتجرید و تفرید باطن هر آینه مانند عیسی علیه السلام در جناب قدس لاهوت در آیی و حی لاموت باشی نظم دست غیرت گلخن از غولان نفسی کرده پاک رخت جان بر گلشن این سقف مینائی کشد چون حجاب ماسوی از دیده دل دور شد شبنم از دریای کثرت سوی دریا می کشد می فرماید

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد
چو روح الله بر چارم فلک شد

هر آنکس که از صفات نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند ملایک که منزه اند مجرد و معرا شود بفلک چهارم که نشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل سازد تمثیل در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بر اتب علیه

بود محبوس طفل شیرخواره
بنزد مادر اندر گاهواره

یعنی چنانچه طفل که هنوز شیر مادر میخورد و نزد مادر در گاهواره محبوس است شخصی که از نفس ناسوتی خلاصی نیافته و شیر مالوف طبع می نوشد مانند آن طفل نزد او که اسفل السافلین عناصر است محبوس گهواره بدنست

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد آثار رشد و تمیز نیک و بد در وی پیدا آمد مرد سفر شد و می تواند که از وطن سفر نماید و بطلب امور صوری و معنوی مشغول گردد و اگر خاصیت مردان کامل دارد [illegible] مرا [illegible] است [illegible] پدر شود تا از کارها بیاموزد و علم حاصل کند حاصل کلام آنست که هرگاه در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از مادر طبیعت دوری جسته توجه بعالم علوی که مشابه پدر است نماید تا تحصیل کمالات او را [illegible] کرده

عناصر مادر [illegible] [illegible]   تو فرزند و پدر آبای علوی است

یعنی عناصر اربعه ترا که انسانی بمنزله مادر است که مرتبه سفلی دارد چه مادر در زیر پدر نشیند [illegible] و پدر تو آبای علوی است که افلاک است و تو فرزندی که از ازدواج ایشان متولد گشته

[illegible] گفته است عیسی گاه [illegible]   که آهنگ پدر دارم ببالا

منقول است که عیسی علیه السلام پیش از عروج می فرمود انی ذاهب الی [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible]

تو هم جان [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] الی [illegible]

و همراهان سالکان اند که [illegible] تعلقات [illegible] تا خانه طبیعت [illegible] رفته [illegible] بساط علوی نهاده اند

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز   [illegible] [illegible] [illegible]

اشارت باداب سلوک است و ترک دنیا که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]   که جز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]   بحق [illegible] و ترک [illegible] کن

[illegible] [illegible] راه ایشان شد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]

اشارت بآیه کریمه و اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم پدر [illegible] [illegible]

ذاتی تعینات است که غوطه خورده هم درین عالم آنچه موعود دیگران است در قیامت مشاهده نماید

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت ⁂ ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

یعنی هر آن نسبت نسب که پیدا شود از شهوت نفس انسانی را از آن نسبت حاصلی نیست غیر از کبر و غرور که صفات ذمیمه اند

اگر شهوت نبودی در میانه ⁂ نسبها جمله می‌گشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد ⁂ یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

مقصود سخن آن است که غرض اصلی از انسان معرفت الله است و نسبت حقیقی غیر ازین نیست باقی طفیل است و موجب تغافل نسبت حقیقی

نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست ⁂ که با ایشان بحرمت بایدت زیست

یعنی بتحقیر و مذمت پدر و مادر نمی‌گویم با ایشان ترا با حرمت و توقیر میباید زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر ⁂ حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی ⁂ ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست ⁂ وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

کمال حقیقی در رفع نسبت است چرا این نسبها را بخود مضاف باید داشت

رفیقانی که با تو در طریق اند ⁂ پی هزل ای برادر هم رفیق اند

بکوی جد اگر یکدم نشینی ⁂ از ایشان من چگویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بند است ⁂ بجان خواجه کاینها ریشخند است

یعنی جمیع نسب نسبی که مذکور شد و نسب طریقی از رفیقان طریقت که در هزل وجد همراهی مینمایند فی الحقیقة اگر نظر نمائی همه افسانه و بند است و این کس را مقید دارد و نمی‌گذارد که بعالم تجرد مقام اطلاق و مرتبه کمال انسانی برسد و از مطلب محروم میدارد

بمردی وا رهان خود را چو مردان ⁂ ولیکن حق کس ضایع مگردان

یعنی دلرا که خلاصه نتیجهٔ انسانیت است بهیچ آلایش میالای و لیکن حق شرعی را هیچ کس را ضایع مکن و در ظاهر باد ای حقوق شرعیه مشغول همی باش و در باطن منقطع

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل | شوی در هر دو کون از دین معطل

اشاره بآن است که رعایت اوضاع و احکام شریعت چنانچه موجب انتظام عالم نظام صورت است معقب حصول کمالات معنوی نیز می گردد پس عدم رعایت شرع سبب تعطیل صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنهار مگذار | ولیکن خویشتن را هم نگهدار

یعنی حقوق شرعی والدین و اقربا و رفقاء باقی حقوق را زنهار مگذاری و برعایت همه اقرار نمائی ولیکن نوعی مکن که بواسطه آن رعایت مقصود بالذات که قرب الهی است فوت شود

زر و زن نیست الا مایه غم | بجا بگذار همچون عیسی مریم

از زر و زن، مسیحو عیسی در گذر تا برائی بر فلک چون ماه و خور فرمود چون افتی و رهزنی از این دو بدتر نیست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذاشت

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب | در آ در دیر دین مانند راهب

یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام بمذهب آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی بریء مما تشرکون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو از قید مذاهب در گذر و از هر چه مانع وصول بمرتبه کمال باشد مبرا گرد و حنیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و دیر معبد ایشان است در این باب مولانا مغربی سخنان خوب فرموده نظم اگر بینی در این دیوان اشعار خرابات و خراباتی و خمار بت و زنار و ناقوس و چلیپا مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروش بربط و آواز مستان می و میخانه و رند و خرابات حریف و ساقی و مرد مناجات که گه کرده بیاد خویشتن یا نهاده بر سر می جان و تن را خط و خال

قد و بالا و ابرو عذار و زلف پیچاپیچ و گیسو مشو زنهار ازان گفتار در تاب بد مقصود از آن گفتار دریاب مپیچ اندر سروپای عبارت اگر هستی ز ارباب اشارت چه هریک را ازین الفاظ جانی است بزیر هر یکی پنهان جهانی است تو جانش را طلب از جسم بگذر مسمی جوی باش از اسم بگذر

ترا تا در نظر اغیار و غیر است ‌‌ اگر در مسجدی آن عین دیر است

یعنی مادام که در نظر تو اغیار باشد بان معنی که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق بینی که این از روی حقیقت شرکست اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو کفر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر ‌‌ شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی چون از دیده بصیرت تو لباس غیر که تعینات است و وجود حق درین لباس مستتر گشته برخیزد از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه ببینی که دیر و مسجد یکی بوده است

نمیدانم بهر جائی که هستی ‌‌ خلاف نفس عادت کن که رستی

یعنی نمیدانم این چیست که تو میگوئی این است مسجد است و آن دیر این کفر است آن اسلام بهر مکانی و هر جائی که باشی میباید خلاف نفس اماره کنی و مخالف او اظهار نمائی از حجاب خودی که بدترین حجابست باز رهی نظم گر رضای حق همی جوئی دلا پیشه خود کن خلاف نفس را در خلاف نفس شو ثابت قدم تا رد یابی با سرار قدم تا نگردد نفس تابع روح را کی دوا یابد دل مجروح را مینفرماید

بت و زنار و ترسائی و ناقوس ‌‌ اشارت شد همه با ترک ناموس

یعنی ارباب کمال که تلفظ باینها می کنند هم اشارت بترک ناموس است چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب ازین اقوی ارباب مناصب و جاه را واقع نیست

اگر خواهی که باشی بندهٔ خاص ‌‌ مهیا شو برای صدق و اخلاص

یعنی اگر خواهی که بندهٔ خاص حق باشی قطع نظر از خلق میباید و تا در دوره طلب در یا

یعنی صدق آنست که هرچه داری نمائی و اخلاص آنکه از غیر هر آئی بدانکه صدق در حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه و بدل و بزبان راست بودن است و اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کنند و قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و اخلاص است زاد رهروان صدق پیش آور که تا بینی عیان انچه دادند اولیا از وی نشان گر نداری صدق و اخلاص و یقین در ره مردان مرو جائی نشین فرمود

برو خود را ز راه خویش برگیر بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنمائی هستی و پندار خود که جمع حجب متفرع بر آن است از پیش راه خود مرتفع ساز و چون نفس هر دم در تو خیال اعمال و اوصاف بدی آورد میخواهد که ترا در هلاک کبر و ریا و خودبینی اندازد میباید که تو هر لحظه نفی خیالات فاسده کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را همچون خر عیسی بسوز پس چو عیسی جان شو و جان برفروز خر بسوز و منع جان از کار ساز تا خوشت روح الله آید پیش باز فرمود

بباطن نفس ما چون هست کافر مشو راضی بدین اسلام ظاهر

یعنی چون جبلی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و کافر پنهان است که با تو همراه است پس اسلام ظاهری که داری راضی مشو

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر متناهی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن که داشت وصول میباید از تو تصدیق تازه گرداند لهذا بطریق مبالغه میفرماید مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهری اجمالی راضی مشو و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

بسی ایمان بود کز کفر زاید نه کفر است آن کز و ایمان فزاید

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بت و زنار که همه کفر است اگر چه حقیقت بر گوی یعنی از بت و زنار و ترسائی باین معنی که بیانش گذشت ایمان می زاید پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار | بیفکن خرقه و بر بند زنار

ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب اخلاص و بی تعینی باش و خرقه که موجب خودنمائی است بیفکن و زنار عقد خدمت حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نکردند

چو پیر ما شو اندر کفر فردی | اگر مردی بده دل را بمردی

یعنی مانند شیخ و مرشد کامل ما در کفر بی همتا شو در کفر فرد شدن بدو معنی است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن کثرت است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردیه متحقق گشته عین وحدت شود نظم کفر باطل حق مطلق را نجود پوشیدن است کفر حق خود را تجلی پوشیدن است ای پر هنر تا تو در بند خودی حق را نجو د پوشیده باچنین کفری کجا یابی ز کفر ما خبر چون بحق پوشیده کردی آنگهی کافر شوی چون شوی کافر ز ایمان آنگهی یابی اثر آنکه از سرچشمهٔ کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شمر فرمود

مجرد شو ز هر اقرار و انکار | بترسازادهٔ دل ده بیکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت است مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد شو دل بکلی دل خود بترسازاده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون مرو و اگر ببیند تو کفر نماید افعال خضر با موسی بیاد آور نظم آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر او را درنیابد عام خلق وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب خوبی با پسر آنکه از حق یابد الهام و خطاب هرچه فرماید بود عین صواب گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست وصفت

کامل ترسازاده بر این معنی که ولادت معنوی کامله او بکاملی دیگر تا منتهی شود سلسله بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چون از جواب سؤالات بتمام وکمال فارغ شد وسخن را منجر بمتابعت کامل هادی گردانید میفرماید که اشاره بت وترسابچه از ترسابچه چنانچه نموده شد مرشد کامل مراد است وبتی که مخصوص اوست جمعیت و وحدت ذاتیه است که مرتبه قطبیت کبری است وتشبیه این مرتبه جمعیت به بت بواسطه آنست که توجه جمیع موجودات بالطبع و اراده باوست و چون بجهت مظهریت این جامعیت کامل را نیز بت میخوانند فرمود که

بت و ترسابچه نوریست باهر — که از روی بتان دارد مظاهر

یعنی بت ترسابچه که کامل زمان است این نور جمعیت و وحدت ذاتیه که از روی کاملان هر زمان تابان است بحسب اقتضای زمان

کند او جمله دلها را وثاقی — گهی گردد مغنی وگاه ساقی

وثاق بفتح واو بمعنی بنده است یعنی مرشد کامل زمان جمیع دلها را بندی و اسیری ومایل خود میسازد تا بسبب گرفتاری محبت آن کامل هرچه فرماید تجاوز نتواند تا ایشان را هدایت نموده یا عالم معرفت وتوحید اشاره از دو نسبت تجلی هرکسی گاهی غنا وسرود گوینده بسخنان عشق و معرفت تحریک دلها را مینمایند وگاهی ساقی گشته شراب شوق در کام جان میریزد و دلالت بتوجه انقطاع و بیخودی میفرماید و اگر وثاقی یا بیند یعنی خدمتکار نزدیک پس معنی آنست که آن کامل دلها را نزدیکی و خدمتکاری مینماید تا بکمال حقیقی برساند

زهی مطرب که از یک نغمه خوش — زند در خرمن صد مؤمن آتش

یعنی زهی مطرب و بنشاط آورنده که آن کامل است از یک نغمه خوش که از عشق و معرفت ادا مینماید در خرمن هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نغم هرجا یعنی زهی مطرب و بنشاط آورنده که آن کاملست که از یک نغمه خوش که از عشق و معرفت ادا مینماید در هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نغم هرجا

رسد بوی تو حقا که نماند یک گوشه‌نشین بر سر سجاده تقوی

زهی ساقی که او از یک پیاله | کند بیخود دو صد هفتاد ساله

از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل است که از یک پیاله شراب محبت میخواهد که دو صد هفتاد ساله پیر فرسوده را بیخود و لایعقل کند و یا آنکه کبر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه بیخودی و سکر تیز گام میسازد که در ساعت در یک منزل توقف نمیسازد نظم جانا زمی عشق یکی قطره بدل ده تا در دو جهان یکدل بیدار نماند

رود در خانقه مست شبانه | کند افسوس صوفی را فسانه

چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با همه مقیدات مجتمع میگردد میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است آن کامل مست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده در رود و شبانه بدان جهة فرمودند که مرتبه غیب شعور را راه نیست احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مقام تلوین اند مانند افسوس است در جنب تلوین کمال آن کامل باطل و بیهوده خواهد بود

وگر در مسجد آید در سحرگاه | بنگذارد در او یک مرد آگاه

یعنی در سحرگاه که وقت خشوع ارباب عبادتست اگر کامل در مسجد در آید یکی را آگاه و بیدار در آن مسجد نگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود

رود در مدرسه چون مست مستور | فقیه از وی شود بیچاره مخمور

یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون مست مستور در رود یعنی مستی خود را از شراب تجلی ذاتی پنهان دارد و شمه‌ای در خور استعداد ارباب طلب بیان نماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت آگاه تصور میکرد از آن کامل و بیان معرفت احوال و کمالات که از او مشاهده نماید مخمور و سرگردان از خمار فراق و هجران شود و بداند که دانش خود نسبت بعرفان او جهل بود و علم

یعنی از کتاب و اوستا حاصلت ناید مکش چندین جفا علم دین کم جو ز اوراق و
گر ز دل جوئی بود عین صواب گر شوی بیدار ازاین خواب گران صد
نشان یعنی زیاده بی نشان فرمود

ز عشق زاهدان بیچاره گشته		ز خان و مان خود آواره گشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده اند و طالب مرشدند ایشان را بمشاهده جمال کمال محبوب رسانند از خان و مان خود آواره گشته و سر در بیابان طلب نهاده او را میجویند

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد		همه عالم پر از شور و شر او کرد

یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار بانچه او فرموده آورد مؤمن کرد و آن دگر را که انکار نمود کافر کرد و همه شور و شر امتیازات کافر و مؤمن و فاسق و ناسک واقع است بسبب و واسطه اش صاحب کمال است و
نسبت بکاملان اولیاء هر زمان نیز همین حکم دارد

خرابات از لبش معمور گشته		مساجد از رخش پر نور گشته

یعنی خرابات که مظهر فیض نفس رحمانی است بطفیل او موجود و معمور گشته

و مساجد

که مظهر تجلی جمالی است از رخ او پر نور گشته و بمصابیح تقدیس و تهلیل روشن است نظم توان انفاس رحمانی که جانها از دمت یابند تو آن دریای غفرانی که می شوید خجالتها همای لطفت از یکدم نظر بر عالم اندازد سر هر موی
من یابد از آن دولت کرامتها فرمود

همه کار من از وی شد میسر		بدو دیدم خلاص از نفس کافر

وصف الحال خود میفرماید که همه مراد من از مرشد کامل که هدایت من نموده میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطه کامل مارا حاصل شد و باهتمام او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر

خود و حیله و مکر او دیدم و از بندگی نفس آزاد حقیقی شدم

دلم از دانش خود صد حجب داشت | ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صد حجب داشت و بحجابهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمیبردم ناگاه طلوع افتاب اقبال روی نموده

درآمد از درم آن بت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه

یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد و مرا از خواب غفلت که بسبب آن حجب نورانی دست داده بود بیدار کرد و دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام فرمود

ز رویش خلوت من گشت روشن | بدو دیدم که تا خود چیستم من

یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی راه بحقیقت خود نمیبردم خود را نمیدیدم روشن گشت و روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و مقصود یافتم

چو کردم بر رخ خوبش نگاهی | برآمد از میان جانم آهی

یعنی چون نظاره رخساره آراسته بانواع حسن و کمال آن مظهر کل کمال کردم و صورت و سیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم بصد جان عاشق او گشتم و گفتم نظم خوشا دردی که درمانش تو باشی خوشا راهی که پایانش تو باشی خوشا چشمی که رخسار تو بیند خوشا جانی که جانانش تو باشی همه شادی و عشرت باشد ای دوست در آن خانه که مهمانش تو باشی مشو پنهان از آن عاشق که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی فرمود

مرا گفتا که ای شیاد سالوس | بسر شد عمرت اندر ننگ و ناموس

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رعنا مرا گفت که ای شیاد سالوس که همچون کسی را مایل خود گردانیده عمر و زندگانی تو هم در طلب نام و ناموس و حب جاه بسر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف مالایعنی و مغرور خود بینی شدی و از جمال محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی

به بین تا زهد علم و کبر پنداشت	ترا ای نارسیده از که وا داشت

یعنی آن مرشد با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و به بین تا علمی و کبری که بسبب علم پیدا کرده و زهد و آن پنداشت و هستی که بواسطه آن زهد کسب کردهٔ ترا که هنوز خام و نارسیدهٔ از که وا داشت و بعلم فریفته شده و از دولت صحبت چنین کامل تا غایت محروم بودی

نظر کردن برویم نیم ساعت	همی ارزد هزاران ساله طاعت

یعنی آن کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من که هادی زمانم نمودن هزاران ساله طاعت می ارزد چه بمجرد طاعت بی ارشاد و کامل قرب و وصول بحق میسر نیست مناسب مولانا رومی در مثنوی میفرماید گفت پیغمبر علی را کی علی شیر حقی پهلوانی پردلی لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایهٔ نخل امید هر کسی گر طاعتی پیش آورد بهر قرب حضرت بی چون و چند تو در آ در سایهٔ آن عاقلی کاملی کش نتاند برد از ره ناقلی پس تقرب جو بدو سوی اله سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه زانکه او هر خار را گلشن کند دیده هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعات راه بر گزین تو سایه لطف اله از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر بر هر آن سابق که هست در بشر روپوش گشته است آفتاب فهم کن

والله اعلم بالصواب

علی الجمله رخ آن عالم آرای	مرا با من نمود اندم سراپای

یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل که بکمال خود عالم را می آراید و بتحقیق آرایش جهان خود اوست سر تا قدم مرا

بمن

بمن نمود و دانستم که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه علوم و زهد و طاعت که در نهایت مدید کسب نموده بودم برابری با آن یک نظر و یک مشاهده جمال با کمال او نتوانست نمود چه شناخت خود که بحقیقت شناخت حق است ما را از آن همه حاصل نگشت و از آن یک نظر حاصل شد

سیه شد روی جانم از خجالت   ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر با این کمال حقیقی که بسبب کامل روی نموده عین نقصان بوده روی جان من از شرم سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده و ببطالت گذشته و آنچه مقصود است حاصل نکرده ام

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید   بریدم من ز جان خویشتن امید

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلمانی امکانی منور بنور وجوب گشته تابندگی مینماید مشاهده نمود که از روی خورشیدوش او که در دل و جان پرتو انداخته مرا آنچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان بریده ام و عجز و نادانی خود مقر گشته قابلیت استفاضه نور ولایت وی پیدا کردم

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد   که از آب وی آتش بر من افتاد

یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شراب شرابی که از آب صافی او که پاک کننده جمیع لوثات اوصاف کثرات است آتش سوزان بیخودی در من افتاد و در سوز و گداز آمدم میخواندم نظم ساقی بده آب آتش افروز چون سوخته ایم تمامتر سوز این آتش ما بآب بنشان در آتشی بر افروز بخشای بر این دل جگرخوار رحم آر بر این تن غم اندوز در ساغر دل شرابی افکن کز پرتو آن شود شبم روز چون در حریفی و میخوشی مرا محرم یافت فرمود

بنوش گفت از می بی رنگ و بی بوی   نقوش تخته هستی فرو شوی

یعنی آن محبوب کل کامل گفت که اکنون که حریف و همتای مائی از شراب وجه باقی که نه رنگ افعال دارد و نه بوی صفات نقوش هستی را که کثرت و تعینات است فرو شوی که تا نقش دوئی باقی است لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست

چو آشامیدم آن پیمانهٔ پاک	در افتادم ز مستی بر سر خاک

یعنی چون بارشاد آن کامل پیمانهٔ شراب وحدت ذات پاک را آشامیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت و نیستی در افتادم

کنون نی نیستم در خود نه هستم	نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

یعنی اکنون که در مقام صحو بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قائم بآن حقیقت و باقی ببقای اویم و نسبت بذات خود نه هستم چه هستی مجازی محو شده باصل رجوع نموده و نه هشیار عاقلم از آنکه آثار بیخودی باقی است و نه مخمورم زیرا که خمار از فراق است و من در عین وصالم و نه مستم چه مستی حالت بیخودی و فناست و من در مقام تمکین و بقا متمکن گشته ام نظم هشیار و مستم چیستم
مجنون عشقم کیستم نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین تا روی ساقی دیده ام جام فنا نوشیده ام سرمستم و شوریده ام هذا جنون العاشقین
مخمور چشم ساقیم مست از می اطلاقیم که فانی و که باقیم هذا جنون العاشقین

گهی چون چشم او دارم سری خوش	گهی چون زلف او باشم مشوش

یعنی مانند آن چشم محبوب از نوشیدن شراب سرخوشم که نه تمام هشیارم و نه تمام مستم و گاهی چون زلف پریشان او آشفته و حیرانم اشارتست بمظهریت کل یوم هو فی شان که مقام تلوین صفات است که اعلی مراتب تمکین و برزخ جمع و تفرقه واقع است چنانچه میفرماید

گهی از خوی او در گلخنم من	گهی از روی او در گلشنم من

یعنی گاهی بحسب ظهور صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطهٔ استیلای وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید و جمعیت حضور و سرورم چنانچه

احوال و اطوار ارشادات کامل بنهایت رسانید فرمود در خاتمه اشاره بیان همه مزایایی که گلهای این همه رنگ رنگ و خوشبویی که در گلستان این کتاب شکفته شده همه از گلشن آن کامل است

از آن گلشن گرفتم شمه باز
نهادم نام او را گلشن راز

یعنی از معارف آن گلشن کمال او اسباب شمه ای به روی آن مظهر حسن و جمال را بدان یافتم بعضی از آن باز گرفتم اشارتست بدانکه آنچه بحسب وجدان و کشف و شهود او گشته از آن اعلی است که تمام در تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شمه که از حقایق آن گرفته بودم گلشن راز نهادم و چون اکثر اسراری که در این کتاب منظوم شده خاصه ناظم است فرمود که

درو از راز دل گلها شکفته است
که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

یعنی در این کتاب گلشن راز اسراری که نتیجه دل پاک اهل الله است گلها شکفته و آن اسراری است و کسی دیگر نگفته چه بعضی خاصه آن بزرگست و بعضی دیگر اگر گفته باشند بطریق نظم چنین نگفته اند

زبان سوسن او جمله گویاست
عیون نرگس او جمله بیناست

یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویاست بنابر آنکه دست غیری باو نرسیده و بکر و مستور است و چشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست و می بیند و کسی دیگر را شهود این معانی نبود این اشارتست بر آنکه هرچه درین گلشن ذکر کرده شده همه بر طبق مسائل توحید واقع است و بر نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است

تامل کن بچشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیشت این شک

بطریق ارشاد می فرماید که آنچه گفته ام یک یک از این معنی را تامل و نظاره بچشم دل که بصیرتست و مدرک معانی معقوله نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم و خیال تو می آورد برخیزد و دور شود و بیقین بدانی که هرچه گفته ام همان بیان الهامست و از بدگمانی خود را خلاص سازی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی

و اسیر بعد و حرمان نگردد

به بین معقول و منقول و حقایق	مصفی کرده در علم دقایق

یعنی بچشم دل نظاره کن و به بین که منقول راجع بعقاید شرعیه است و معقول که عاید بمسائل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است همه را در علم دقایق و تدقیق نکات مصفی از او آید و کدورات شطح و طامات کرده بحد کمال بیان نمود

بچشم منکری منگر درو خوار	که گلها گردد اندر چشم تو خار

یعنی بموجب عین الرضا کل عیب کلیله لیکن عین السخط تبدی المساوی با چشم منکری درین کتاب گلشن مبین و بدیده عیب جوئی منگر زیرا که اگر بچشم انکار نظر کنی این معانی گوناگون که درین گلشن شکفته در چشم تو همه خار گردد و نکات را بمعنی چه بینی انچه دارد همان را می تواند دید

نشان ناشناسی ناسپاسیست	شناسائی حق در حق شناسیست

یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل محض آنست که ناسپاسی ورزد و هرچه بیند عیب جوئی نماید و گرفتار چون و چرا باشد و حق شناسی در حق شناسی است که حق هیچکس را ضایع نکنی اگرچه در مسئله بوده باشد چه جای اینکه چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن گر کند یاد	عزیزی گویدم رحمت برو باد

یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی و بزرگی ما را یاد کند که رحمت براو باد که چندین معانی را که موجب هدایت طالبان معارف یقین است در سلک نظم آورده است و چون داشتن نام ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقرب است فرمود که

بنام خویش کردم ختم پایان	الهی عاقبت محمود گردان

یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم خداوندا عاقبت محمود گردان نام شیخ بزرگوار را ختم مولانا سعد الدین محمود شبستری

بود و شبستر موضعی است در هشت فرسنگی تبریز و مولد و مدفن ایشان قدس سره العزیز همان جاست

فهرست

بحمد الله و المنه که از تاییدات حضرت سبحانی و ظهور مکارم مواسطه یزدانی درین اوان بخت اقتران که پرچم علم فقر محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بلند و عناکب اهل عالم بذکر حقایق شرع محکم متین غرایش بلند آوازه و ارجمند در تحت ظل لوای حدیث الفقر فخری و به افتخر با کمال راحت و آسایش غنوده اند و بنهایت استقامت قدم در جاده طریقه طریقت و ان لو استقاموا علی الطریقة لاسقیناهم ماء غدقا گذارده از جام صاف بیغش و سقاهم ربهم شرابا طهورا سرگرم عروج بمعارج حقیقت گردیده از کید هواجس نفس رسته عارف بمعرفت من عرف نفسه فقد عرف ربه گشته و بر باب ولایت مطلقه کلیه الهیه انا مدینة العلم و علی بابها قائم و با شاهد زیبای قدم در باطن و معنی مشغول باختن قمار عشق دائم جازم بفنای هستی امکانی هو بهو می عازم لشطر قلبهم نقاره و سپار و از لقای معشوق حقیقت برخوردار لهذا این فانی غریق بحر معانی اعنی اقل احباب میرزا محمد ملک الکتاب محض تبصره و تذکره سالکین سبیل رب العالمین بر اینت یافتگان از مراتب کشف و یقین کتاب مستطاب شرح گلشن راز را که

از شروح مختصر ممتاز رسالهٔ منظومهٔ شیخ الشیوخ کاشف اسرار و رموز شیخ سعد الدین محمود شبستری که در جواب سؤالات سید السند و العارف الاماجد میر حسینی الخراسانی قدس سرهما فرموده و جناب عارف کامل و اصل سرحلقهٔ ارباب دل مولانا سید محمد نوربخش که از اجلهٔ عرفای شامخین عصر خویش بوده از کثرت بروز تجلیات نوریه در باطن سلاک مجاهد بقوت توجهات و همم مردانه آنجناب معروف بنوربخش گردیده بر حسب استدعای طالبین جادهٔ مستقیم شرع مبین و طریقهٔ طریقت قویم متین این شرح مختصر نافع را که مخزن اسرار و گنجینهٔ رموزات بیشمار است ثبت دفتر فرموده در مرتبهٔ سابقه که بزیور طبع در آورده بواسطهٔ عدم توجه کاتب و مصحح اندکی مغلوط بعد از چاپ بنظر رسید اینمرتبه با کمال دقت و اهتمام در بندر معمورهٔ بمبئی بحلیهٔ طبع نیکو در آورده ان شاء الله تعالی پسند انظار ذوی الابصار گردد

حرره العبد المذنب العاصی ابن مرحمت پناه رضوان
جایگاه میرزا ابو القاسم متولی باشی بقعهٔ متبرکهٔ حضرت
شاه چراغ علیه السلام الشهیر باقا میرزا بابای شیرازی
طاب ثراه میرزا سید علی الحسینی الذهبی
فی بیست دوم صفر المظفر سنه ۱۳۱۲
من الهجرة النبویه صلی الله علیه و آله
و سلم

غرض نقشی است کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در حق درویشان دعائی

از مطالعه کنندگان این کتاب مستطاب
مستدعی دعای خیری باشم هو الله الغفور
تمت بالخیر والسرور
م م م